

نام همه زندگان یحیاست

نگاهی به زندگی مبارزاتی چریک فدایی خلق، شهید یحیی رحیمی

نام همه زندگان یحیاست

توضیح:

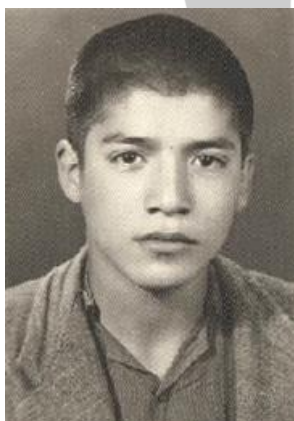
این نوشته و آنچه در آن از یحیی رحیمی در می‌یابیم، محصول تلاش آقای منوچهر یزدیان است و از سایت «آزادسر» برداشته شده است. اقدام و زحمت ایشان جای تقدیر و ستایشی بسیار خاص و ویژه دارد. ایشان همشهری یحیی رحیمی است و برادر سعید یزدیان از مبارزان قدیمی چپ در کرمانشاه و با سرنوشتی تلخ در سال‌های پس از ۳۰ خرداد ۱۳۶۰. آقای منوچهر یزدیان به حکم دوستی نزدیک در دهه‌های ۱۳۴۰ و ۱۳۵۰، رفیق یحیی را می‌شناخته‌اند و خود نیز گرایش به چپ داشته‌اند. امروز ایشان در اردویی دیگر قرار دارند و از فعالین «حزب سکولار دموکرات ایرانیان» هستند اما به یاد و پاس دوستی و آشنایی قدیم احساس وظیفه کرده‌اند تا تا آنجا که ممکن بوده و دست‌شان رسیده است، یادها و خاطرات مبارزین قدیمی چپ در کرمانشاه را در سایت شخصی‌شان گردآوری کنند. در متن این خاطرات به هیچ وجه نمی‌توان رد دیدگاه و گرایش جدید ایشان را تشخیص داد بلکه نهایت جد و جهد و تلاش‌شان در ارائه هر چه بیشتر داده‌های درست و دقیق در مورد زندگی و مبارزات این مبارزان است و به این خاطر نهایت استفاده را از ارتباطات و آشنایی‌های قدیم خود نیز برده‌اند و دیگران را هم تشویق کرده‌اند که دانسته‌ها و یادمانده‌های خود را ارائه دهند. چقدر خوب می‌شود اگر این اقدام و نیز روش کار ایشان مورد توجه بسیاری از چپ‌های قدیمی و بسیار مدعی قرار بگیرد که هشتاد در صد از حجم خاطرات خود را به بیان نظرات و دیدگاه‌های شخصی خویش می‌پردازند و آنچه ظاهراً کوچک‌ترین اهمیت و احترامی برای آن‌ها ندارد، مبارزین شهید و باورهایی است که آنان جان بر سرش گذاشته‌اند. کل تلاش این‌ها در «یادآوری» و خاطره‌گویی با این هدف صورت می‌گیرد که بگویند امروز خودشان چگونه فکر می‌کنند و به روی مبارک هم نمی‌آورند که خواننده‌ای که برای آشنایی با خاطرات و رویدادهای ثبت و مکتوب‌نشده قدیمی به نوشته‌های آن‌ها مراجعه می‌کند، احتمالاً نقد و نظر امروز خود او چندان برایش اولویت و فوریت ندارد. خواننده جوان امروز انتظار دارد روایتی دقیق و بی‌آرایه را از چند و چون وقایع قدیمی بشنود و آنگاه خود مستقلاً دست به تحلیل، نتیجه‌گیری و جمع‌بندی بزند. از آنجا که هیچ‌گونه سند مکتوب و ثبت‌شده جامعی در مورد تاریخ وقایع جنبش کمونیستی در دهه‌های ۱۳۴۰ و ۱۳۵۰ وجود ندارد، تا اطلاع ثانوی اولویت نخست گردآوری خود و اصل آن تاریخ و نه تحشیه‌ها و نقدها و کامنتهاست.

خاطرات آقای منوچهر یزدیان با وجود دقت و صداقت تام و تمام ایشان حاوی یک نقص بزرگ است که دلیل آن هم به خود او باز نمی‌گردد بلکه به روش و سبک کار مبارزان آن روزگار و به ویژه شخص رفیق شهید یحیی رحیمی مربوط است. این نقص بزرگ هم در اینجاست که آقای یزدیان تقریباً از سال ۱۳۵۰ به این سو سر از کار یحیی در نیاورده‌اند و تنها به بیان مشاهدات خود و برخی گمانه‌زنی‌ها در مورد مشی و باورهای رفیق یحیی پرداخته‌اند که برخلاف نیت خود ایشان دقیق و درست نیست. واقعیت این است که در تمامی متون موجود در مورد تاریخ چپ، نقص و خلایی بزرگ در مورد باورمندان به دکترین «مبارزه مسلحانه، هم‌استراتژی و هم‌تاکتیک» یعنی نظرات خاص شهید بنیان‌گذار مسعود احمدزاده وجود دارد. در این تاریخ‌نگاری‌ها، باورمندان به این دکترین را منحصر در گروه رفیق اشرف دهقانی یعنی «چریک‌های فدایی خلق» و جریان منشعب از آن یعنی

نام همه زندگان یحیاست

«ارتش رهایی بخش خلق های ایران» نموده اند. اما واقعیت امر چیز دیگری است؛ غیر از این دو گرایش، گروه های کوچکتری نیز در این بستر در سال های پس از قیام بهمن ۱۳۵۷ شکل گرفتند که عبارت بودند از گروه «پیشگام»، گروه «پیشرو» و بالاخره «هسته های هوادار مشی انقلابی فدایی». این گروه آخر به ابتکار دو تن از مبارزین شاخص و قدیمی چریک فدایی خلق یعنی رفقای شهید یحیی رحیمی و جلال فتاحی تاسیس شد. گروه با تیزی و بصیرت بالا از همان روزهای نخست پس از قیام، باور به بازگشتن موج دیکتاتوری داشت و به همین خاطر نهایت مخفی کاری و تدارک برای مواجهه با اقتضائات مرحله جدید را در پیش گرفت. در مورد این گروه نیاز است که بعداً و با تفصیل بیشتر سخن گفت. اشاره به آن تنها از این رو لازم بود که خلاء بزرگ نوشته آقای یزدیان را تشخیص دهیم؛ خلایی که البته ناشی از بی اطلاعی ایشان بوده است و نه عدم صداقت شان در بیان دانسته ها و یادمانده ها.

یحیی رحیمی روز ۱۸ اسفند ۱۳۱۸ در محله "علاف خانه" در کرمانشاه متولد شد. پدر او آقای حسن رحیمی و مادرش خانم سلطان سیرانی بودند. آقای حسن رحیمی از راه کار و زحمتی که می کشید، امرار معاش می کرد و در عین حال بخشی از نسل های جوان تر خانواده بزرگ رحیمی به کار آموزگاری اشتغال داشتند. یحیی نیز پس از گذراندن دوره دبیرستان، برای کار آموزگاری به استخدام اداره فرهنگ استان کرمانشاه درآمد و سپس برای تدریس در یک دبستان به شهر نفت شاه در نزدیکی های مرز عراق انتقال داده شد. خانواده ی رحیمی ریشه در منطقه کلهر کرمانشاه دارد و به همین دلیل تا نسل یحیی رحیمی افراد خانواده در میان خود و همزبانان شان به گویش کلهری صحبت می کردند. با این تفصیل یحیی را در سازمان چریک های فدایی خلق باید از مسن ها محسوب کرد. او تقریباً هم سن و سال بیژن جزنی بود و در هنگام اعدام به دست فاشیست های اسلامی در سال ۱۳۶۰، ۴۲ سال داشت. در غرب کشور و در مناطق لرستان و کردستان به دلیل توأمان شدن ستم طبقاتی و ملی، مسیر ترقی برای افراد تحصیل کرده عموماً از منزل گاه معلمی می گذشت و به همین خاطر آموزگاران و فرهنگیان جوان، نبض تپنده اندیشه ها و حرکات انقلابی در سراسر این مناطق بودند.



نام همه زندگان یحیاست

یحیی رحیمی در دوره‌ی کوتاه حکومت دکتر مصدق، زمانی که ۱۰، ۱۲ ساله بود، با مشاهده‌ی جنبش مردمی علیه استبداد و بی‌عدالتی در جامعه، جذب آن مبارزات گردید و در تظاهرات برای حمایت از ملی شدن نفت فعالانه شرکت می‌کرد. فضای باز سیاسی حاصل از آن مبارزات، یحیی را به کنجکاوی بیشتر در مورد اوضاع جامعه کشانید.

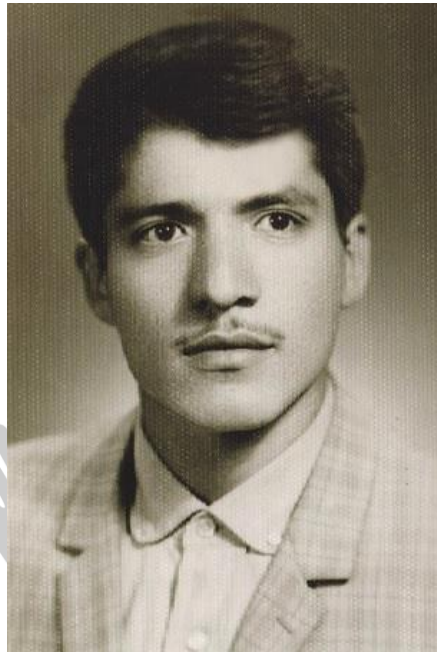
بعد از سقوط دولت دکتر مصدق و برگشت دوباره‌ی "شاه رفته" به ایران خفقانی سیاسی-اجتماعی جایگزین فضای نسبتاً باز سیاسی دوران جنبش آزادی‌خواهی مردم ایران گردید. دولت سرسپرده به حکومت پهلوی با سرکوب وسیع جنبش ضد استبدادی، به دستگیری و کشتار اعضای سازمان‌های سیاسی پرداخت. حاصل آن که مبارزین باقی‌مانده از آن سرکوب راهی جز مخفی شدن و فعالیت‌های مخفی برای تحقق آرمان‌هایشان نمی‌دیدند.

در غیاب یک فضای باز سیاسی، و در شرایطی که اکثر احزاب علنی متلاشی شده بودند، بسیاری از روشنفکران ایرانی که هنوز در خود توان مبارزه با استبداد شاهی را می‌دیدند، عرصه را برای مبارزه‌ی مستقل خود باز یافته و به فعالیت فرهنگی و ادبی و درعین حال مخفی و نیمه مخفی روی آوردند. یحیی رحیمی که تا آن زمان جوانتر از آن بود که عضو حزبی بوده باشد، با آرزوی روشنگری مردم، بعد از پایان دبیرستان به شغل آموزگاری روی آورده بود.

یحیی رحیمی از همان دوران دبیرستان سعی می‌کرد در ارتباط با جنبش‌های اجتماعی در کردستان قرار گیرد. به همین منظور او به سنندج می‌رفت و در آنجا دوستانی پیدا کرده بود. در همین رفت و آمدها به سنندج بود که او چند بار به مدت کوتاهی در آنجا دستگیر و بعد به خاطر سن کم و داستانی که سر هم می‌کرد و به پلیس می‌گفت آزاد می‌شد. اما همین دستگیری‌ها حساسیت دستگاه امنیتی در مورد او را موجب گردید.

یحیی رحیمی بعد از پایان دوره دبیرستان برای شرکت در کنکور دانشگاه تهران ثبت‌نام می‌کند و روز قبل از کنکور از کرمانشاه به تهران می‌رود. او به محض رسیدن به تهران، هنگامی که از اتوبوس پیاده می‌شد در گاراژ توسط ساواک دستگیر می‌شود. این دستگیری مدت ۴۰ روز طول می‌کشد و بعد از آزادی، یحیی که نتوانسته بود در کنکور شرکت کند دو باره به کرمانشاه برمی‌گردد. بعد از این واقعه یحیی رحیمی دیگر هیچ‌وقت فرصت و امکان تحصیل در دانشگاه را بدست نمی‌آورد. یک سال بعد از دستگیری در تهران، یحیی به استخدام اداره‌ی فرهنگ استان کرمانشاهان درآمد و ابتدا به شهر نفت‌شاه و بعد‌ها برای تدریس در دبیرستان به قصر شیرین و سر پل ذهاب منتقل گردید.

نام همه زندگان یحیاست



یحیی رحیمی از سال ۱۳۳۸ تا فروردین ۱۳۵۰ که در تهران دستگیر و زندانی شد به کار آموزگاری اشتغال داشت. در ایران آن دوره به غیر از آموزگاران که که تنها به کار تدریسشان مشغول بودند و مشکلات جامعه و از آن جمله فقر را مسئله خود نمی دانستند، سه گروه از معلمین را می توان از یکدیگر تمیز داد. یک دسته آموزگاران بودند، که ترقی شغلی و اجتماعی خود را در نزدیکی به رژیم شاه می دیدند. این دسته در میان دانش آموزان به "ساواکی" معروف شده بودند. دسته دیگر آموزگاران بودند که وضع فلاکت بار مردم را می فهمیدند ولی جرات و انگیزه ای برای اقدام علیه حکومت شاه را در خود نمی دیدند و در ضمن سعی می کردند طعمه تبلیغاتی رژیم نشوند. گروه سوم، که تعدادشان زیاد هم نبود، آموزگاران بودند که ریشه فقر و بیچارگی مردم و دانش آموزانشان را در سیستم سیاسی کشور و در حکومت استبدادی شاه می دانستند. این دسته از آموزگاران زندگی خود را در مسیر تغییر جامعه برای بهتر شدن زندگی مردم قرار دادند. یحیی رحیمی درست مثل صمد بهرنگی در این گروه قرار می گرفت. داریوش نیکو و علی اشرف درویشیان از دیگر آموزگاران انقلابی کرمانشاهی در این دوره بودند.

یحیی رحیمی که خود در محیطی پر از تبعیض طبقاتی، قومی و پر از بی عدالتی صیقل خورده بود راه چاره را در مبارزه با حکومت استبدادی و رهائی از آن پیدا کرده بود. اما به راستی معلمین جوانی مثل یحیی رحیمی یا صمد بهرنگی از چه راهی می توانستند به جامعه آزاد و ایده آل خود برسند؟ ابزار آن های آن ها در آن مبارزه ای نا برابر محدود به امکانات شخصی و شغلی شان بود. در یکطرف سازمان امنیت قرار داشت ، با امکانات مالی، اداری و اطلاعاتی بسیار زیاد و از طرف دیگر یحیی رحیمی هایی که یکدیگر را نمی شناختند و فاقد هر گونه سازمانی بودند.

نام همه زندگان یحیاست

شهرهای ایران در آن روزگار تا آن جا با یکدیگر ارتباط داشتند که امکانات ساکنین آن ها اجازه می داد. اگر ارتباط روستاهای هم زبان و هم جوار با یکدیگر به خاطر رفت و آمد اهالی نسبتا زیاد بود، شهرهای ایران به خاطر فاصله زیادشان مرادوی چندانی با یکدیگر نداشتند. آن چه این شهرها را به هم وصل می کرد دستگاه حکومتی بود. رادیو و اخبار، تا آن جا که مردم امکان شنیدنش را داشتند، شهرهای ایران را به یکدیگر متصل می کرد.

تازه خود این شهرها هم با شهرهایی که ما امروز می شناسیم از زمین تا آسمان فرق می کردند. کرمانشاه که امروز جمعیتی میلیونی دارد شهری بود که تنها در اطراف دو خیابان ساخته شده بود. یکی از این خیابان ها از "پل چوبی" شروع می شد و آن دیگری از "بیمارستان آمریکائی". هر دوی این خیابان ها، به موازی هم، به زمین خاکی و مسطحی منتهی می شدند که به آن "گاراژ" می گفتند. یکی از این خیابان ها (خیابان سپه) بازار قدیمی کرمانشاه را به دو قسمت تقسیم کرده بود. محله "علاف خانه" که خانواده ی رحیمی در آن سکونت می کرد، پشت بازار در ضلع شمالی خیابان سپه قرار داشت. بعد از "گاراژ" که بعد ها به "میدان گاراژ" تبدیل شد، زمین های زراعتی و صیفی کاری روستاییان قرار داشتند. البته باید توجه داشت که این شهر بزرگترین و آبادترین شهر در غرب ایران بود و همدان و سنندج و خرم آباد "به گرد پایش هم نمی رسیدند". شاید این توضیح مختصر در مورد شهر کرمانشاه کمکی برای درک بهتر شرایط مبارزین در آن روزگار باشد.

آموزگار روشنفکر ما در شهرستان، فقط "خودش بود و خودش". صحبت بین "بزرگترها" در مورد سیاست و مسائل مملکت، ریسک و خطرات خودش را داشت. در دوره ی یحیی رحیمی، حالا دیگر مردم متوجه شده بودند مخالفت با شاه و دم زدن از آزادی هزینه های خودش را دارد. هزینه هایی که هر کسی حاضر به پرداخت آن نبود. از اعضا و هواداران حزب توده هم دیگر خبری نبود. حزب توده "تار و مار" شده بود و متلاشی. شریف ترین هواداران سابق حزب توده مثل دکتر اسدالله کوشکی و فریدون هوشیار برای ساواک شناخته شده بودند و سعی می کردند برای به خطر نیانداختن دیگران حرفی در مورد سیاست نزنند و هیچ "دستی هم بر آتش" نداشته باشند.

در این اوضاع و احوال تاکید بر نسل جوان یکی از جوانه های امید کسانی بود که خواهان دگرگونی اجتماعی بودند. دانش آموزان آن نیروی اجتماعی ای را تشکیل می دهند که قرار است فردا چرخ های جامعه را به حرکت در آورند. آموزگار (مبارز) می توانست حرف هایش را آن طور که خود می خواست و برایش امکان داشت بیان کند.

یحیی رحیمی در میان دانش آموزانش بذر انقلاب می پاشید. او چند کتاب "ممنوعه" مثل "مادر" ماکسیم گورکی داشت که برای خواندن به دانش آموزانی که خود انتخاب می کرد، می داد. ماه ها دانش آموزی را زیر نظر می گرفت، استعدادها و بضاعت او را برای شرکت در مبارزه می سنجید؛ با او از شعر و ادبیات صحبت می کرد و از کتاب هایی که دانش آموز می خواند و به آن علاقه داشت می پرسید. پیدا کردن این دانش آموزان کار شاقی نبود. هر دبیرستانی در ایران شاگردانی داشت که به هنر و ادبیات علاقه داشتند و در حال انجام کاری "فوق برنامه" بودند.

نام همه زندگان یحیاست

بومی بودن یحیی رحیمی و استفاده از گویش کلهری در رابطه با دانش آموزان کرمانشاهی به او کمک می‌کرد که آن‌ها اعتماد بیشتری به او داشته باشند و یحیی را از خودشان بدانند. در حالی که اکثر معلمین که بومی بودند از گفتگو به زبان کلهری با محصلین‌شان خودداری می‌کردند چرا که اداره‌ی فرهنگ در حکومت شاه استفاده از زبان غیر فارسی در مدارس و ادارات قدغن کرده بود.

از طرف دیگر یحیی رحیمی سعی می‌کرد در ارتباط با آموزگاران قرار گیرد که مثل خودش به مسائل اجتماعی علاقمند بودند. رابطه‌ی یحیی با این معلمین بیشتر در محدوده‌ی بحث پیرامون شعر و ادبیات بود و البته به بعضی از آن‌ها کتاب‌های ممنوعه هم می‌داد. از آن‌جا که نگارنده از سرنوشت این معلمین در جمهوری اسلامی بی‌اطلاع است از نام‌بردن آن‌ها خودداری کرده و تنها به این بسنده می‌کند که یحیی بذر انقلاب را در میان معلمین نیز می‌پاشید.

یحیی رحیمی در سال ۱۳۴۵ به کرمانشاه منتقل شد و در دبیرستان مکرّم به تدریس پرداخت. آمدن یحیی به کرمانشاه و نزدیکی او به سنندج بار دیگر توجه او را به مبارزات مردمی در کردستان جلب کرد. در همان زمان جنبش معروف به "کمیته‌ی انقلابی حزب دموکرات کردستان ایران" در تدارک مبارزه‌ی مسلحانه با رژیم بود. یحیی رحیمی نیز توسط ارتباطاتی که در سنندج داشت دواوردور در جریان اخبار قرار می‌گرفت. احتمالاً یحیی رحیمی موفق شده بود ارتباطاتی با داریوش نیک‌گو مشهور به داریوش نیکو که کرمانشاهی بود بگیرد. اما این که او با جنبش اسماعیل شریف زاده، ملا آواره و عبدالله معینی در ارتباط بوده است یا نه، نگارنده اطلاع مشخصی از آن ندارد.

در اردیبهشت ۱۳۴۷ اسماعیل شریف زاده و ملا آواره به ترتیب در نزدیکی‌های بانه و سردشت به دست نیروهای نظامی به شهادت می‌رسند. اسماعیل معینی نیز در خرداد ماه همان سال در نزدیکی‌های بوکان شهید می‌شود و بعد از آن مردم کردستان و جنبش انقلابی مسلحانه در کردستان توسط رژیم شاه به شدت سرکوب می‌شوند.

در این دوره از زندگی یحیی، فعالیت‌های او بیش از پیش سیاسی شده و تلاش می‌کند در سازمان‌دهی گروهی مخفی شرکت نماید. بنا به روایتی که نگارنده شخصا از آن اطلاع نداشته است "یحیی رحیمی در سال ۱۳۴۶ با گروهی در کرمانشاه، با گرایش‌های رادیکال کمونیستی به نام "ساکا" در ارتباط بوده است. اعضای این گروه بیشتر از معلمین و دانش آموزان بودند. یحیی رحیمی همراه سایر افراد این گروه در اسفند ۱۳۴۶ در کرمانشاه دستگیر و به زندان شهربانی کرمانشاه منتقل می‌شوند. اتهام دستگیر شدگان خواندن و پخش کتاب و دست‌نویس‌های "ممنوعه" بود است. این دستگیر شدگان در دادگاه اول به ۱۱ روز زندان محکوم شدند. اما آن‌ها تا زمان رای دادگاه (نظامی) بیش از سه ماه بود که در زندان به بسر می‌بردند. به همین خاطر آن‌ها بلافاصله بعد از اعلام رای دادگاه از زندان آزاد گردیدند. یحیی رحیمی و رفقاییش از اسفند ۴۶ تا خرداد ۴۷ در زندان شهربانی کرمانشاه بودند. یک سال بعد دادگاه تجدید نظر برای آن‌ها تشکیل شد و همه‌ی محکوم شدگان تبرئه گردیدند.

نام همه زندگان یحیاست

بعد از این حکم، یحیی رحیمی و معلمین تبرئه شده دوباره به سر کارشان برگشتند و دانش‌آموزان هم به تحصیل‌شان ادامه دادند."

در سال تحصیلی ۱۳۴۷ یحیی رحیمی با دخالت ساواک کرمانشاه از تدریس محروم شد و به همین خاطر به به عنوان "معاون" دبستان "بدر" به او کاری دفتری داده شد. در همین سال در جریان یک رویداد خانوادگی سعید یزدیان و نگارنده‌ی این نوشته با یحیی رحیمی آشنا شدند. یحیی در آن زمان به خاطر زندانی سیاسی بودن و آزاری که ساواک به می‌آورد مورد احترام مردمی بود که او را می‌شناختند. بنابر این، آشنائی با یحیی رحیمی و استفاده از تجارب و دانش مبارزاتی او برای جوانانی که تشنه‌ی مبارزه با استبداد بودند، غنیمت بود. در تابستان همان سال سعید یزدیان در رشته‌ی پزشکی دانشگاه تهران قبول شده بود و کم‌کم می‌بایست بار سفر به تهران را ببندد. رابطه او با یحیی در همان زمان تنگ‌تر گردید و به گذاشتن قرارداتی برای ادامه‌ی ارتباط، در تهران و کرمانشاه، منجر شد. این رابطه تا دستگیری یحیی رحیمی در فروردین ۱۳۵۰ در تهران ادامه پیدا کرد.

یحیی رحیمی و نگارنده‌ی این نوشته نیز بعد از دیدار و آشنائی اولیه در ارتباطی منظم قرار گرفتند. در آن زمان نگارنده عضو گروهی مخفی متشکل از دانش‌آموزانی بود که قصد داشتند "در یک انقلاب سوسیالیستی، دیکتاتوری پرولتاریا برقرار کند". متوسط سنی افراد این گروه که اساساً دانش‌آموزان بودند حدود شانزده سال بود. فردی که نگارنده را "عضوگیری" کرده بود خود جوانتر از او بود. بعد از دیدار با یحیی رحیمی، نگارنده جریان آن دیدار را با رابطش در میان گذاشت. قرار شد که او (رابط) شخصاً با یحیی رحیمی به صحبت بنشیند و در صورت امکان، یحیی را عضوگیری کند. بعد از دیدار با یحیی "رابط" به این نتیجه رسید که "یحیی کار خودش را می‌کند و ما کار خودمان را". اما این دیدار عواقب جنبی هم پیدا کرد. در حقیقت خود مسئله ارتباط داشتن یا ارتباط نداشتن با یحیی رحیمی به اختلافی در درون گروه نامبرده تبدیل گردید. تا سال ۱۳۴۹ که نگارنده در کرمانشاه درس می‌خواند ارتباط او با یحیی رحیمی در حد مبادله کتاب، جزوه و اخبار ادامه پیدا کرد.

در سال ۱۳۴۸ یحیی به این نتیجه رسیده بود که با شناختی که ساواک کرمانشاه از او دارد، فعالیتش در آنجا بسیار محدود و خطرناک شده است. به همین خاطر او تقاضای انتقال به تهران داد و برای سال تحصیلی ۴۹-۱۳۴۸ به استخدام دبیرستان ششم بهمن در منطقه ۶ تهران، نزدیک به بازار "کفاش‌ها" درآمد.

از اول مهر ۱۳۴۹ یحیی رحیمی توانست در کنار تدریس روزانه، در یک دبیرستان شبانه، که حافظ نام داشت و آن هم در اطراف بازار تهران بود، به تدریس به پردازد. مدارس شبانه در آن زمان برای تحصیل بزرگسالانی تاسیس شده بودند، که روزها کار می‌کردند و غروب‌ها به مدرسه می‌رفتند. در میان این بزرگسالان، جوانان کم سن و سالی هم وجود داشتند که به خاطر نداشتن امکانات مالی و بعضاً مسئولیتشان در کمک به خانواده، روزها کار می‌کردند و شب‌ها درس می‌خواندند. یکی از این دانش‌آموزان دوره‌ی شبانه، جوانی بود به نام یوسف زرکاری که در ساعات روز کارگر صنایع راه‌آهن تهران بود.

نام همه زندگان یحیاست

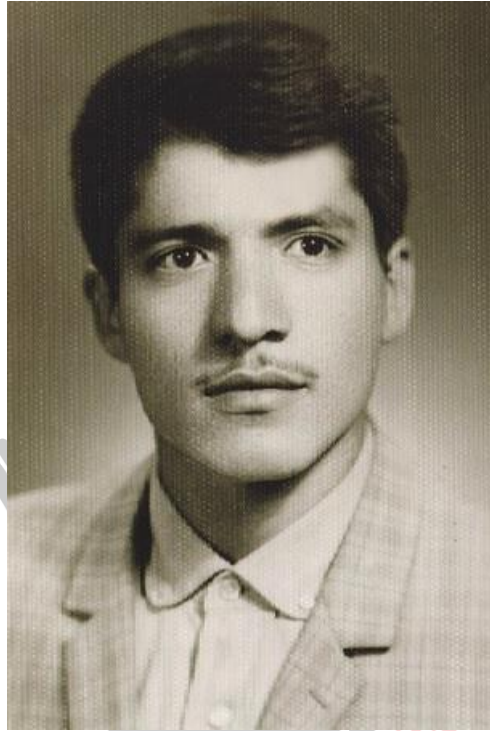
یحیی رحیمی از همان ابتدای آشنائی با یوسف زرکاری، به استعدادهای او در یادگیری و کنجکاوی او در مسائل اجتماعی، پی برد. در کار روی یوسف زرکاری برای جلب او به مبارزه، برای یحیی این مسئله نیز بسیار مهم بود که شاید بشود از طریق او هسته‌ای مبارزاتی در کارگاه‌های راه‌آهن بوجود آورد. یحیی در صحبت‌هایش با نگارنده در سال ۱۳۴۹ بدون نام بردن از یوسف زرکاری از امکان ایجاد یک واحد مبارزاتی در راه‌آهن صحبت می‌کرد. یوسف که متوجه علاقه‌ی یحیی به زندگی کارگران شده بود به نوبه‌ی خود بیش از پیش اعتمادش به او جلب گردید. این رابطه که در آغاز رابطه‌ی بین معلم و محصل بود، به رابطه‌ی دوستی در بیرون از مدرسه منجر گردید. بعد از جلب اعتماد و دوستی متقابل بین آن‌ها یحیی رحیمی، یوسف زرکاری را به خواندن کتاب‌های غیر درسی تشویق نمود. حالا دیگر یحیی از اصول مخفی‌کاری برای یوسف صحبت می‌کرد و این‌که او می‌بایست صحبت‌های‌شان را در جایی بازگو نکند. در مقابل یوسف از وضعیت کار و همکاری‌اش برای یحیی صحبت می‌کرد. با تشویق یحیی رحیمی قرار شد که یوسف با کارگرانی که مثل خودش به‌خواندن و مسائل اجتماعی علاقمندند رابطه‌ی دوستانه‌ای برقرار کند و با مشورت با یحیی به آن‌ها کتاب بدهد.

این "بذر انقلاب" که یحیی رحیمی از طریق مدرسه‌ی (شبانه) حافظ پاشید در راه‌آهن تهران جوانه زد. این بذر افشانی که حدود ۶ ماه به طول انجامید، یوسف زرکاری را به مبارزی پرشور تبدیل کرد. بعدها یوسف زرکاری در رابطه با سازمان "چریک‌های فدائی خلق" به مبارزه علیه حکومت شاه ادامه داد. در جای دیگری از این نوشته دوباره به سرنوشت یوسف زرکاری پرداخته خواهد شد.

در آن زمان در ایران یک حکومت مطلقه و بلامنازع محمد رضا شاهی وجود داشت با چند دستگاه عریض و طویل امنیتی که در رأس آن‌ها ساواک قرار گرفته بود. سانسور و اختناق نه تنها در کل جامعه جاری بود بلکه به مرور به یک خود سانسوری اجتماعی تبدیل گردیده بود. "چماق حکومت" بر سر مردم که در ابتدا تنها بر سر مبارزین حس شدنی بود، در اواخر سال‌های ۴۰ جایش را به "سایه‌ی چماق" داده بود. این سایه تمام جامعه را زیر سلطه‌ی خود داشت. تئوری شکستن این چماق و سایه‌ی آن، این جا و آن جا در نوشته‌های اندیشمندان "جنگ چریکی" و "مبارزه‌ی توده‌ای" دیده می‌شد.

از طرف دیگر حکومت شاه موفق شده بود با پول نفت جامعه‌ی اقتصادی ایران را تا حدودی بهبود بخشد. بزرگ‌سالان در سال‌های ۴۰ هنوز قحطی و گرسنگی سابق را به یاد داشتند. آن‌ها به یاد داشتند که، در گذشته‌ی نه چندان دور، مثلا "اصل ۴ ترومن" در مدارس به بچه‌هایشان "شیر و بیسکویت" مجانی می‌داد و "بیمارستان‌های آمریکائی" در بسیاری از نقاط ایران و "بیمارستان شوروی" در تهران به معالجه‌ی "مجانی" بیمارانشان می‌پرداختند. اما حالا دیگر حکومت شاه وزرات بهداشت داشت و هر شهر برای خودش بیمارستانی. در اواخر دهه‌ی ۴۰ دیگر درآمد مردم شهرنشین آن قدر بود که به "شیر و بیسکویت مجانی" در مدارس و یا ختنه‌ی مجانی در بیمارستان‌های آمریکائی "نیازی نباشد. در آن زمان خود حکومت شاه بساط آن‌ها را جمع کرده بود و در مدارس که خود تشخیص می‌داد به کودکان "تغذیه مجانی" ارائه می‌کرد.

نام همه زندگان یحیاست



در دهه ۴۰ حکومت شاه موفق شده بود دو جریان عمده‌ای که می توانستند "آلترناتیو" او باشند برای همیشه برچینند. حزب توده‌ی ایران به عنوان یک سازمان سیاسی در ایران نابود شده بود و جبهه‌ی ملی بعد از ۲۸ مرداد ۳۲ و به خصوص بعد از محاکمه‌ی دکتر مصدق به محفلی "کم ضرر" تبدیل گردید که حکومت شاه از محفل‌های باقی‌مانده از جبهه‌ی ملی، که دیگر فعالیت سازمانی چشم‌گیری نداشتند، برای "جوری جنس در ویتترین وجود آزادی‌های سیاسی" استفاده می‌کرد. در حقیقت رژیم شاه موفق شد بود ارتباط ارگانیک بین جنبش آزادی‌خواهی‌ای که بعد از شهریور ۲۰ تا ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ جریان داشت را با جوانانی که در سال‌های پایانی دهه‌ی ۴۰ به میدان آمده بودند، قطع کند. آنچه در عمل، رژیم شاه توانست نابود نماید احزاب و سازمان‌های سیاسی علنی بود. رژیم شاه با استفاده از دانش و تجربیات هم‌پیمانانش، مثل ایالات متحده‌ی آمریکا، موفق شد مبارزه علیه حکومت را از شکل همه‌گیر و مردمی به مبارزه‌ای مخفی و بسیار محدود راهبری نماید. نسل قبلی مبارزین مجبور به ترک مبارزه‌ی علنی شد و نسل بعدی چشم‌انداز دیگری جز مبارزه‌ی مخفی در پیش روی نداشت. اندیشمندان نسل نو با "رد تئوری بقا" می‌خواستند از طریق مبارزه‌ای به‌غایت سری و در یک سلسله مبارزات مسلحانه با رژیم شاه، نه تنها "توده‌ها" را به مبارزه بکشانند بلکه، رژیم شاه را سرنگون کرده و خود "قدرت سیاسی" را به دست بگیرند. این نسل نو مثال‌های موفقی نیز برای تئوریش داشت: "پیروزی کمونیست‌ها در جزیره‌ی کوبا" و پیروزی مبارزه‌ی مسلحانه علیه فرانسوی‌ها در الجزایر. در آن سال‌ها کتاب‌های "جنگ شکر در کوبا" نوشته‌ی ژان پل سارتر و "جمیله بوپاشا" نوشته‌ی سیمون دوبووار از پر خواننده‌ترین کتاب‌ها در بین آزادی‌خواهان ایران بود.

نام همه زندگان یحیاست

با این مقدمه‌ی نسبتاً طولانی و در ضمن بسیار مختصر این سوال مطرح می‌گردد که در آن شرایط چگونه فردی که به سرنوشت جامعه‌اش علاقمند بوده است به مبارزه‌ی مخفی جذب می‌شده است. جواب این است که در آن شرایط در میان افرادی که به هر دلیل از شرایط موجود کشور ناراضی بودند، کسانی وجود داشتند که آماده بودند به فکر بنشینند و به مطالعه و تحقیق پیرامون مشکلات اجتماعی بپردازند. اکثر این افراد در آن دوران ابتدا جذب ادبیاتی می‌شدند که محتوایش به تشریح "سرکوب و آزادی" می‌پرداخت. خواندن کتاب‌های جلال آل‌احمد، ساعدی، فروغ و بعدها صمد بهرنگی جزئی از آن مطالعه و تحقیق بود. اگر کسی کتاب‌های این نویسندگان را می‌خواند و "خوشش می‌آمد"، آماده‌ی خواندن کتاب "مادرِ ماکسیم گورکی" نیز می‌شد. کسی که "مادر" را خوانده بود به احتمال زیاد "چگونه پولاد آبدیده شد" را هم می‌خواند. این کتاب‌ها تنها گویای داستانی حماسه‌ای و بسیار هیجان‌آور نیستند. این کتاب‌ها خواننده‌ی جوان ایرانی را با دنیای بسیار متفاوتی آشنا می‌کنند. "مبارزه"، "شکنجه"، "اعدام"، "حزب"، "لنین، استالین، پیروزی، استقرار حکومت کارگران و ..." خواندن این کتاب‌ها، نسل جدید علاقمند به مسائل اجتماعی در آن سال‌ها را "زیر و رو" می‌کرد.

در این پروسه اگر جلال آل‌احمد و نویسندگانی مثل او بذری خواندن و اندیشیدن می‌افشانند، خوانندگان آماده برای مبارزه‌ی اجتماعی گامی فراتر می‌نهند و به خواندن و به‌خصوص به پخش "کتاب‌ها و دستنویس‌های ممنوعه" می‌پرداختند. از آن زمان به بعد آن خواننده‌ی جوان به مبارزه‌ی مخفی دست می‌زد، حتی اگر رابطه‌ای با هیچ گروهی نداشت. خود گروه‌های سیاسی نسل بعد از جبهه‌ی ملی و حزب توده حاصل چنین جنبش "مخفی‌ای" بودند. در این پروسه، نسل قبلی، که چشمش از مجازات شاهنشاهی ترسیده بود، حضور چشم‌گیری در این عرصه نداشت. این بار دیگر نه سیاسیون و رهبران سازمانی بلکه دانشجویان و آموزگاران پراکنده‌ای به صحنه آمده بودند که وظیفه‌ی تاریخی‌شان پاشیدن تخم انقلاب بود. یحیی رحیمی یکی از این بذرافشانان انقلاب، از جمله در کارگاه‌های راه‌هن تهران بود.

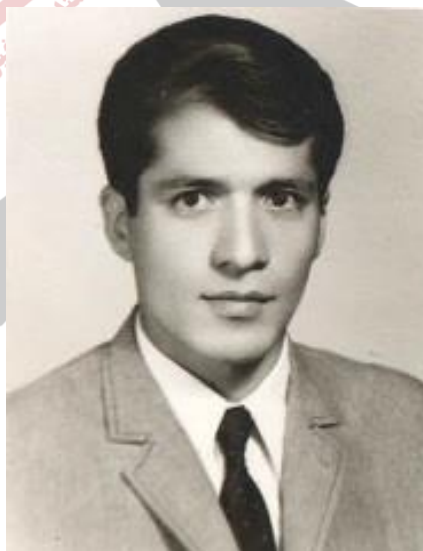
یحیی رحیمی روز بعد از تعطیلات نوروزی ۱۳۵۰ از طریق مدرسه‌ای که در آن درس می‌داد به اداره‌ی فرهنگ ناحیه احضار شد. پس از مراجعه به اداره‌ی فرهنگ توسط ساواک دستگیر و به یکی شعبات ساواک برده می‌شود. سپس بعد از بازجوئی مختصری یحیی رحیمی را به زندان قزل قلعه منتقل می‌کنند. بعداً معلوم می‌شود که علت دستگیری یحیی رحیمی رابطه‌ی او با افراد دستگیر شده از گروه کرمانشاه بود است.

در اواخر بهمن ۱۳۴۹ تعداد زیادی از افراد گروه کرمانشاه، در جریان پخش اعلامیه‌ی مربوط به واقعه سیاهکل، دستگیر شدند. این گروه، هم‌چنان که قبلاً هم به آن اشاره شد، از دانش‌آموزانی تشکیل شده بود که خود را مارکسیست می‌دانستند و هدفشان شرکت سازمان یافته در مبارزه علیه حکومت شاه بود. فعالیت اصلی این گروه مطالعه‌ی کتاب و بحث پیرامون مسائل تشکیلاتی بود. این گروه به‌غیر از تلاش برای جلب دانش‌آموزان به تشکیلات فعالیت بیرونی زیادی نداشت. پایه‌گذار این گروه که نگارنده به دلایلی در این‌جا از نام مستعار "پرویز" برای او استفاده می‌کند خود جوانی بود که در زمان دستگیری‌اش در اواخر سال ۱۳۴۹ حدود ۱۷ سال سن داشت.

نام همه زندگان یحیاست

نگارنده که در دوره‌ی دبیرستان بیشتر به فعالیت‌های فرهنگی و هنری مشغول بود توسط "پرویز" به "مبارزه‌ی سازمان‌داده شده" علیه حکومت شاه جذب گردید. بعدها نگارنده یحیی رحیمی را به "پرویز" معرفی کرد. تفاوت تجربیات مبارزاتی یحیی با "پرویز" آن‌چنان زیاد بود که پرویز او را خطری برای "انحراف گروه به سمتی دیگر" ارزیابی کرده و مایل به داشتن رابطه‌ای درونی با یحیی رحیمی نبود.

آبان ۱۳۴۹ بهروز نابت از نگارنده خواست که ماشین تحریری برای او دست و پا کند. در آن روزگار خرید ماشین تحریر به سادگی نبود و تهیه‌ی آن برای یک دانش‌آموز "خطرات امنیتی" زیادی در بر داشت. نگارنده توانست در کرمانشاه از یک تعمیرگاه آشنا، ماشین تحریری فرسوده خریداری و به تهران ببرد. اما کار با این ماشین تحریر بسیار سخت و غالباً متن تایپ شده به خاطر حروف سائیده شده، ناخوانا بود. در یکی از سفرهای نگارنده به کرمانشاه او متوجه شد در صحنه‌ی نمایشی که قرار بود بعداً اجرا شود چند ماشین تحریر قرار داشت. او مسئله را با رفقای گروه در میان گذاشت و قرار شد در یک عملیات گروهی، ماشین تحریرهای نام‌برده شده "مصادره" شوند. این عملیات با شرکت تعداد زیادی از اعضای گروه و با موفقیت به پایان رسید. ماشین تحریرها به خانه‌ی "پرویز" منتقل شدند. بعداً که نگارنده برای تحویل گرفتن یکی از آنها برای بردن به تهران به "پرویز" مراجعه کرد، او از دادن آن خودداری نمود. یکی دو ماه بعد که پرویز دستگیر شد همه‌ی اموال گروه به اضافه‌ی ماشین تحریرهای مربوطه، این بار توسط ساواک مصادره گردید. یکی دیگر از عملیات "پرویز" که به اتفاق عده‌ای از رفقاییش در کرمانشاه انجام شد، بریدن و "مصادره" گوشی تلفن‌های عمومی بود. در این عملیات شبانه تمام تلفن‌های عمومی کرمانشاه "مصادره" گردیدند و روز بعد کرمانشاه دیگر فاقد تلفن عمومی بود. این عملیات و رفتار "پرویز" با انتقاد شدید رفقای مخالف روبرو گردید و گروه را به مرز تلاشی کشاند.



همان‌طور که قبلاً هم اشاره شد از نیمه‌ی سال ۱۳۴۸ یحیی رحیمی برای کار و زندگی به تهران رفت. نگارنده این نوشته نیز که از تابستان ۱۳۴۹ برای تحصیل عازم تهران شده بود ارتباطش با یحیی رحیمی را در تهران نیز ادامه داد. از طرف دیگر نگارنده با یکی از محافل بهروز نابت که سعید یزدیان هم در آن بود ارتباط داشت. در پائیز

نام همه زندگان یحیاست

۱۳۴۹ بهروز نابت از گروهی صحبت می کرد که تعدادی از اعضایش برای شناسائی و آمادگی برای جنگ پارتیزانی، راهی جنگل های شمال شده بودند. اعلامیه های توضیحی مربوط به این رویداد توسط نگارنده به کرمانشاه منتقل شد و در اختیار پرویز قرار گرفت. پخش این اعلامیه ها منجر به ضربه خوردن گروه و دستگیری پرویز و سایرین شد.

با توصیه بهروز نابت قرار شد که نگارنده از رفتن به خانه اش (خانه ی پدری در تهران) خودداری کرده و به کلاس های درسش هم نرود. پس از در جریان گذاشتن یحیی رحیمی در مورد دستگیری های کرمانشاه، قرار شد که او نیز از رفتن به مدرسه و خانه اش خودداری کند. آن ها فکر می کردند که دیر یا زود به دنبال آن ها نیز خواهند آمد. در نیمه ی اسفند ۱۳۴۹ یحیی رحیمی و منوچهر یزدیان موفق می شوند اتاقی در نزدیکی های میدان فوزیه برای مدت کوتاهی پیدا کنند. یحیی رحیمی به بهانه ی تعطیلات نوروزی، از مدرسه اش رسماً مرخصی گرفته بود و تعطیلات نوروزی غیبت آن ها را معمولی جلوه داده بود.

در جلسه ای با حضور بهروز نابت، سعید یزدیان و نگارنده، یحیی رحیمی پیشنهاد کرد که او و نگارنده از ایران خارج شده و به عراق بروند. با قبول این پیشنهاد قرار شد خود یحیی با امکاناتی که داشت این سفر را مهیا کند. بعد از تماس های یحیی با آشنایانش قرار شد که سفر با یک کامیون باری و از طریق "گیلان غرب" صورت گیرد. اما این سفر بعد از دو هفته هم چنان مهیا نشد. اواخر اسفند یا اوائل فروردین ۱۳۵۰ ساواک برای دستگیری منوچهر یزدیان به خانه ی والدینش (در خیابان امیرآباد تهران) مراجعه کرد. در نبود منوچهر یزدیان ساواک اقدام به دستگیری برادر بزرگ او که در آن موقع در خانه بود نمود. این برادر بعد از چند روز آزاد گردید. چند روز بعد ساواک دوباره به به همان خانه مراجعه کرده و این بار سعید یزدیان را دستگیر می کند. سعید در جریان بازجوئی از فعالیت های برادرش اظهار بی اطلاعی کرده و بعد از چند روز آزاد می شود.

در بهمن ۱۳۴۹ قرار بود نمایندگان دانشجویان دانشگاه تهران با شاه در کاخ مرمر دیدار کنند. در آن سال تحصیلی منوچهر یزدیان و رضا معتمدی (از رشته ی معماری) از جمله نمایندگان دانشجویان دانشکده ی هنرهای زیبا بودند. در جلساتی که این نمایندگان قبل از دیدار با شاه داشتند، منوچهر یزدیان پیشنهاد کرد که به خاطر حملات پلیس به دانشگاه از رفتن به آن ملاقات خودداری کنند. در این واقعه نمایندگان به دو دسته تبدیل شدند، طرفداران و مخالفین ملاقات با شاه. اما این ملاقات بدون شرکت رضا معتمدی، منوچهر یزدیان و تعدادی دیگر برگزار گردید. این دیدار که از تلویزیون هم به نمایش گذاشته شده بود به این خاطر برای ساواک اهمیت داشت که جنبش دانشجویی علیه شاه به خصوص در دانشگاه تهران دوره ی شکوفاییش را می گذراند. روز بعد امور اداری دانشکده ی هنرهای زیبا، رضا معتمدی و منوچهر یزدیان را جداگانه صدا کرد و از آن ها علت غیبتشان را پرسید. در این "بازجوئی" به منوچهر یزدیان تذکر داده شد که برایش گران تمام خواهد شد و باید منتظر عواقب عملش باشد.

نام همه زندگان یحیاست

بعد از آزادی سعید از زندان و با توجه به اطلاعاتی که او در زمان دستگیری کوتاهش بدست آورده بود، جلسه‌ای با حضور یحیی رحیمی، بهروز نابت و منوچهر یزدیان، برای بررسی اوضاع تشکیل شد. در این جلسه معلوم می‌شود که از یک طرف امکان رفتن به عراق میسر نیست و از طرف دیگر یحیی عنوان کرد که او هنوز "حساسیت" قابل ملاحظه‌ای از طرف ساواک روی خودش حس نکرده است. این که آیا رفقای دستگیر شده در کرمانشاه در بازجویی اسمی از آن‌ها برده باشند مورد تردید قرار گرفت. در مورد مراجعه‌ی ساواک به خانه‌ی منوچهر یزدیان و دستگیری کوتاه مدت برادرانش این احتمال داده شد که آن قضیه می‌تواند به نرفتن او به به "دست‌بوسی شاه" مربوط باشد. در آن جلسه تصمیم گرفته شد که یحیی رحیمی بعد از تعطیلات نوروزی به مدرسه‌اش برود و منوچهر یزدیان هم به دانشگاه برگردد. در مورد دستگیری محتمل یحیی و منوچهر قرارهائی بین آن‌ها و سعید یزدیان و بهروز نابت گذاشته می‌شود.

روز شنبه ۱۴ فروردین ۱۳۵۰ منوچهر یزدیان به دانشکده می‌رود. امور اداری او را می‌خواهد و به او می‌گوید باید برای بررسی وضعیت دانشجوییش به اداره‌ی دیگری از دانشگاه مراجعه کند. با مراجعه به آن اداره به او گفته می‌شود که باید منتظر شود. بعد از یکی دوساعت مرد نسبتاً مسنی وارد آن قسمت شده و او را به اتاقی راهنمایی می‌کند. بعد از سوالات مختصری در مورد هویت و نشانی او، آن مرد با ماشینی شخصی او را به زندان قزل‌قلعه می‌برد و بازجویی از او شروع می‌شود.

یحیی رحیمی احتمالاً به‌خاطر نداشتن کلاس روز ۱۵ یا ۱۶ فروردین ۱۳۵۰ به مدرسه می‌رود. مدیر مدرسه به او می‌گوید که او را اداره‌ی فرهنگ منطقه خواسته است و او می‌بایست قبل از رفتن به کلاس به آن جا برود. یحیی رحیمی همان روز به اداره‌ی فرهنگ مراجعه می‌کند و بعد از مدتی انتظار ماموری او را با خود به یکی از ادارات ساواک برده و بعد از مدت کوتاهی او را هم به زندان قزل‌قلعه می‌برند.

بعد از واقعه‌ی سیاهکل، ساواک به دستگیری گسترده‌ی روشنفکران و مبارزینی پرداخت که فکر می‌کرد با گروه سیاهکل در ارتباط هستند. ساواک با شکنجه‌ی دستگیر شدگان به اطلاعات زیادی در مورد مبارزین دستگیر نشده دست یافت. به این خاطر عده‌ای از این مبارزین مجبور به مخفی شدن شدند. در اسفند ۴۹ و یا فروردین ۱۳۵۰ ساواک اسامی ۷ نفر از این مبارزین را به‌عنوان فراری در بعضی نشریات منتشر کرده و برای دستگیری آن‌ها جایزه‌ای گذاشته بود. این لیست ۷ نفره بعداً با افزودن دو نفر دیگر، ۹ نفره شد. در این بین ساواک که از دستگیری یحیی رحیمی و منوچهر یزدیان ناامید شده بود، عکس این دو نفر را نیز در لیست فراریان قرار داد. اما به دلیل تعطیلات نوروزی، این عکس‌ها زمانی منتشر شدند که نگارنده در قزل‌قلعه زندانی بود. به احتمال زیاد اگر این عکس‌ها قبلاً منتشر شده بودند یحیی رحیمی و منوچهر یزدیان به‌عنوان معلم و دانشجو دستگیر نمی‌شدند و به زندگی مخفی ادامه می‌دادند.

نام همه زندگان یحیاست

اواخر فروردین ۱۳۵۰ یحیی رحیمی از انفرادی قزل قلعه به زندان اوین منتقل شد. تا مهر و آبان ۱۳۵۰، که نگارنده ابتدا به زندان جمشیدیه و بعدا به زندان عشرت آباد منتقل شد، یحیی را چند بار بین انفرادی قزل قلعه و زندان اوین جا به جا کردند. در همین فاصله یحیی رحیمی را برای بازجوئی به کرمانشاه، سنندج، خرم آباد، بروجرد، تبریز هم برده بودند. در کرمانشاه ساواک به خانواده‌ی او اطلاع می‌دهد و خانواده‌ی یحیی در اداره‌ی ساواک کرمانشاه با او دیدار می‌کنند. هدف ساواک از دادن این ملاقات این بود که فکر می‌کرد شاید خانواده‌ی به یحیی فشار بیاورند که "حرف بزند" و بیش از این "سرسختی" نکند.

در زمان‌هایی که یحیی رحیمی در قزل قلعه بود، نگارنده هر از گاهی که شرایط اجازه می‌داد، از لابلای درز پنجره‌ی انفرادی با او صحبت می‌کرد. محتوای صحبت‌ها دادن اخبار دستگیری‌ها و خبرهای بیرون از زندان بود. او از بازجوئی خودش کمتر صحبت می‌کرد و غالبا به صحبت‌های نگارنده گوش می‌داد و راهنمایی‌هایی می‌کرد. یکی از مواردی که او از نگارنده می‌خواست که نگارنده در باره‌ی آن کسب خبر کرده و یحیی را در جریان بگذارد، موقعیت و بازجوئی یوسف زرکاری بود. بعد از بردن یحیی رحیمی به زندان اوین تا زمان آزادی سوم او در سال ۱۳۵۷ نگارنده دیگر یحیی را شخصا ندید. بنابر این، منابع نگارنده از این دوره اولاً اخباری هستند که نگارنده از زندانیانی که یحیی را دیده بودند شنیده است، و غیر از آن، بعد از دستگیری دوباره‌ی یحیی رحیمی در سال ۱۳۵۲، نگارنده، در تابستان ۱۳۵۳ بعد از دستگیری گروه سعید یزدیان، برای بازجوئی از زندان مشهد، به زندان کمیته‌ی مشترک منتقل شد و در مورد یحیی رحیمی هم از او سوالاتی کردند. بازجوئی توسط بهمن نادری پور (بهمن تهرانی) انجام گرفت. در آن موقع نگارنده سه سال و نیم در زندان بود و اطلاعی از فعالیت یحیی در مدت کوتاه آزادیش نداشت. اما نگارنده در زندان قصر از طریق زندانیانی که او را دیده بودند در جریان حال و روز او بود. منبع دیگر نگارنده رابطه‌ی خویشی (سببی) او با یحیی رحیمی است، که این امکان را فراهم می‌کرد، تا آنجا که فامیل اطلاع داشت، از یحیی با خبر باشد. بعد از آزادی دوم یحیی در سال ۵۷ و قیام مردم در همان سال، او آزادانه تر در مورد فعالیت‌هایش در زمان استبداد شاهی صحبت می‌کرد و نگارنده تا حدودی در جریان آن قرار گرفته است. بعد از آزادی یحیی رحیمی، نگارنده به استقبال او رفت و او را با خود به کرمانشاه برد.

یحیی رحیمی اواخر مرداد سال ۱۳۵۱ از زندان آزاد شد. او که در موقع آزادی، ۱۶ ماه بدون محاکمه در زندان حکومت شاهی بسر برده بود، در یک دادگاه نظامی محاکمه و به همان ۱۶ ماه محکوم گردید. دوره‌ی زندان را یحیی در زندان‌های مختلف تهران، همدان، خرم آباد، سنندج و کرمانشاه بسر برد. انتقال او به پاره‌ای از این زندان‌ها به خاطر بازجوئی‌هایی بود که ساواک محلی، در رابطه با دستگیر شدگان در آن شهرستان، می‌خواست انجام دهد. پرونده‌ی حاصل از بازجوئی‌های یحیی رحیمی به نحوی بود که رژیم شاه نتوانست بیشتر از مدت "بازداشت" به او حکم دهد. یحیی خودش فکر می‌کرد که علت آزادی این بود که ساواک می‌خواست از او به‌عنوان "کفتر پر قیچی" استفاده کرده و با تحت نظر قرار دادن او، به ارتباطاتش پی ببرد. از طرف دیگر محکومیت نسبتا سبک او نشان می‌دهد که رفقای دستگیر شده‌ی او از جمله یوسف زرکاری در بازجوئی‌شان چیز

نام همه زندگان یحیاست

زیادی از یحیی رحیمی افشا نکرده بودند. اضافه بر آن یحیی رحیمی هرگز عضو گروهی نبود که اسمش در لیست اعضای آن گروه برای ساواک رو شود. او نه عضو یک گروه سیاسی بلکه بذرافشان انقلاب بود.



از جمله مواردی که نگارنده از بازجوئی یحیی رحیمی اطلاع دارد موضوع ارتباط او با بهروز نابت بود. تا تابستان ۱۳۵۰ اسم بهروز نابت برای بازجوها مخفی مانده بود. نگارنده در بازجوئیش از همان ابتدا با این سوال مواجهه شد که رابط او چه کسی بوده است. بر اساس داستانی که نگارنده به اتفاق خود بهروز، سعید یزدیان و یحیی رحیمی درست کرده بود، نگارنده از رابطی به اسم "کوروش احمدی" نام برد که قرارهائی یک طرفه با او داشته است. ساواک سه بار در فواصلی دو هفتگی نگارنده را سر قرار می نمود با "کوروش احمدی"، به یکی از ساختمان های وزارت بهداشتی برد. این محل را نگارنده به عنوان محل دیدار با او عنوان کرده بود. اما "کوروش احمدی" که وجود خارجی نداشت طبیعتاً سر قرار نیامد. بعد از فشار به نگارنده بالاخره ساواک قانع شد که نگارنده مشخصاتی بیشتر از آن چه که گفته است از رابطش ندارد. اما اواخر تابستان ۱۳۵۰ با دستگیری تعداد زیادی از روشنفکران و مبارزین که در زندان به گروه "ستاره سرخ" معروف شدند، نه تنها اسم بهروز نابت افشا شد بلکه رابطه ی او با نگارنده هم لو رفت. در آذر ۱۳۴۹ قرار بود در یک عملیات چند دستگاه ماشین پلی کپی "مصادره" گردد. نگارنده که قبلاً در کرمانشاه تجربیاتی در این زمینه داشت، در تیم عملیات قرار گرفت. در زمان انجام کار، تیم عملیات متوجه شد که خیابان های اطراف محل مورد نظر تحت کنترل نیروهای پلیس قرار دارد. این کنترل به خاطر تظاهرات ۱۶ آذر بود که روز بعد انجام می شد. تیم عملیات به این موضوع توجه نکرده بود و یا منتظر کنترل پلیس در ساعت شب نبود. بعد از مشورت قرار شد که این عملیات در آن شب متوقف گردد. از قبل قرار بر این بود که نگارنده به اتفاق یکی دیگر از اعضای تیم، ماشین های پلی کپی را تحویل تیم دیگری که بهروز نابت هم جز آن بود، بدهد. قرار نگارنده با بهروز نابت کنار در ورودی پارک فرح در ضلع غربی پارک بود. وقتی که نگارنده به آن جا رسید، بهروز نابت که به اتفاق دو نفر دیگر ایستاده بود به طرف او آمد. شرح ماجرا به بهروز داده شد و قرار شد عملیات مصادره ی ماشین های پلی کپی در شب دیگری صورت گیرد. بعد ها یکی از آن دو نفری که کنار بهروز نابت ایستاده بود در زندان قزل قلعه به نگارنده گفت: "آن شب، کنار پارک فرح من تو را دیدم. بعدا که عکس تو

نام همه زندگان یحیاست

را در روزنامه چاپ کردند متوجه شدم که این همان شخصی است که آن شب در کنار پارک فرح دیده بودم. من این ماجرا و اسم تو را در بازجویی گفته‌ام" (نقل به مضمون).

بنا بر این از طریق بازجویی آن فرد و بعضی دیگر از از چهره‌های گروه "ستاره سرخ"، رابط نگارنده یعنی بهروز نابت، که ساواک به اسم "کوروش احمدی" می‌شناخت، لو رفت، که این خود باعث بازجویی مجدد نگارنده و فشار بر او گردید. در بازجویی، نگارنده تأیید کرد که بهروز نابت همان "کوروش احمدی" است و تا آن موقع دروغ گفته بوده است. اما نگارنده از "احتمال رابطه یحیی رحیمی با بهروز نابت" اظهار بی‌اطلاعی نمود. از طرف دیگر ساواک در بازجویی از یحیی رحیمی، در مورد رابطه‌اش با بهروز نابت (که در آن زمان مخفی بود) می‌پرسید و یحیی وجود چنین رابطه‌ای را انکار کرده و می‌گفت که هرگز چنین شخصی را ندیده است. یحیی در این بازجویی‌ها به شدت شکنجه شکنجه شد.

در مرداد ۱۳۵۱ یحیی رحیمی از زندان آزاد شد و به کرمانشاه برگشت. تا بهار سال ۱۳۵۲، او که تحت نظر ساواک کرمانشاه بود، سعی می‌کرد با ارتباط نگرفتن با مبارزین، آن‌ها را به خطر نیندازد. در فروردین ۱۳۵۲ یحیی، برادرش را که بشدت مریض بود برای معالجه به تهران برد. او اتاقی در یک مسافرخانه در خیابان ناصر خسرو گرفت و می‌خواست مقدمات بردن برادرش به دکتر را آماده کند. اما بعد از مستقر شدن در مسافرخانه، در همان‌جا توسط ساواک دستگیر شد. در همان زمان به‌خاطر شدت داشتن عملیات چریکی و کشتن چند مقام امنیتی ایرانی و آمریکایی، تهران را جوی امنیتی فرا گرفته بود. در این بازداشت یحیی رحیمی به مدت کوتاهی در زندان بسر برد. یحیی می‌گفت که در این دستگیری به او ۴۸ ساعت بی‌خوابی دادند که او تحمل آن را بسیار سخت می‌خواند. در این بازداشت، بازجویی از یحیی کلی بود. از او می‌خواستند فعالیت‌هایش را به طور کلی بنویسد اما مورد مشخصی، غیر از علت مسافرت به تهران، نبود که از او بپرسند. یحیی نیز مثل همیشه داشتن فعالیت سیاسی را انکار کرده و بازجویی‌ای نداشت که پس دهد. ساواک نا امید از گرفتن اطلاعات، یحیی رحیمی را بعد از مدت کوتاهی آزاد کرد. بعد از این بازداشت او مجدداً به کرمانشاه بازگشت.

یوسف زرکاری کارگر مبارزی که در این نوشته قبلاً به او اشاره گردید، در شهریور ۱۳۵۰ دستگیر شده بود. به نقل از خانم اشرف دهقانی که خود از نشریه "نبرد خلق" شماره ۳ نقل کرده است، یوسف زرکاری بعد از دستگیری "توانست ماهرانه دشمن را خام کند، بعد از یک سال از زندان آزاد شد". البته نه خانم دهقانی و نه نشریه "نبرد خلق" از تاریخ دقیق آزادی یوسف زرکاری اطلاعی نداشته که منتشر کنند. در حالی که تاریخ و جریان دقیق شهادت این کارگر مبارز یعنی روز ۱۷ بهمن ۱۳۵۲ به نقل از نشریه "نبرد خلق" شماره ۲ بیان گردیده است. می‌توان تصور کرد که یوسف زرکاری، بعد از آزادی، در نیمه‌ی دوم سال ۱۳۵۱ اقدام به ارتباط با "سازمان چریک‌های فدائی خلق" نموده و تا زمان کشته شدنش در بهمن ۵۲ در رابطه با آن سازمان به فعالیت پرداخته است. اما یحیی رحیمی که در مرداد ۱۳۵۱ آزاد شده بود به کرمانشاه رفت و چون می‌دانست تحت نظر ساواک قرار دارد، برای به دام نیفتادن دیگران، از تماس با اقراد سیاسی خودداری می‌کرد. از طرف دیگر می‌توان تصور کرد که

نام همه زندگان یحیاست

یک گروه چریکی مثل "فدائیان خلق" در آن سال‌ها ارتباط با فرد شناخته شده‌ای مثل یحیی رحیمی را به خاطر مسائل حاد امنیتی نمی‌توانست در دستور کارش داده باشد. در هر حال آن‌چه نگارنده می‌داند در فاصله‌ی مرداد ۱۳۵۱ تا ۲۷ خرداد ۱۳۵۲ که یحیی رحیمی دوباره دستگیر شد، ارتباطی با سازمان‌های شناخته شده از جمله "چریک‌های فدائی خلق" نداشت. یحیی رحیمی بعد از آزادی به کرمانشاه برگشت و بعد از مدتی برای دور بودن از چشم ناپاک ساواک به سرپل ذهاب رفت و برای مدتی در آن‌جا ساکن گردید. او تا زمان دستگیری بعدی در منطقه‌ی کرمانشاه بسر برد.

یحیی رحیمی علیرغم عدم ارتباط با سازمان‌های سیاسی این بار نیز مثل همیشه دست از تبلیغ علیه حکومت استبدادی شاه برنداشت و همچنان به بذر افشانی انقلاب و سوسیالیسم در کرمانشاه، قصر شیرین، سرپل ذهاب، نفت‌شاه، ادامه داد. زمانی که نقشه‌ی ساواک مرکز برای تحت نظر قرار دادن یحیی رحیمی، به منظور به دام انداختن مبارزین دیگر، با شکست مواجه شد، ساواک تصمیم به زندانی کردن او گرفت. از طرف دیگر مسئله‌ی رابطه‌ی یحیی با بهروز نابت برای ساواک نا روشن باقی مانده بود. هم بهروز نابت و هم یحیی رحیمی آشنائی با یکدیگر را انکار کرده بودند. سرانجام روز ۲۷ خرداد ۱۳۵۲ یحیی رحیمی یک بار دیگر، و این بار در خانه‌ی پدریش در کرمانشاه دستگیر شد.



یحیی رحیمی را ساواک کرمانشاه بلافاصله به تهران منتقل کرد و تحویل زندان کمیته‌ی مشترک در "باغ ملی" تهران داد. در بازجویی‌هایی که ۳۰ ماه طول کشیدند یحیی رحیمی به شدت شکنجه شد. یکی از موضوعات بازجویی ارتباط با سازمان چریک‌های فدائی خلق بود. اما یحیی هرگونه ارتباط با آن سازمان و گروه‌های سیاسی دیگر را منکر شد.

نام همه زندگان یحیاست

یکی از مشخصات پرونده‌ی یحیی رحیمی این بود که او هم پرونده‌ای در زندان نداشت. خود او نیز، تا آن‌جا که نگارنده اطلاع دارد، مایل نبود در مورد جزئیات پرونده‌اش با سایر زندانیان صحبت کند. به این خاطر نگارنده اطلاع زیادی از مسائل مطرح شده تو سطر بازجوها ندارد. اما آنچه نگارنده می‌داند این است که بازجوها می‌خواستند رابطه‌ی او با بهروز نابت که در شهریور ۱۳۵۱ دستگیر شده بود را بدانند. اما هم یحیی و هم بهروز، که ارتباط زیادی نیز در بیرون با یکدیگر نداشتند، هر دو در افشای آشنایی‌شان با یکدیگر به شدت مقاومت کردند. بعد از دستگیری "گروه سعید یزدیان" در تابستان ۱۳۵۳، بازجویان یکبار دیگر از یحیی رحیمی نحوه رابطه‌اش با سعید یزدیان را می‌خواستند. البته می‌توان حدس زد که بعد از شهادت یوسف زرکاری در ۱۷ بهمن ۱۳۵۲ و افشای هویت او برای ساواک، یحیی را بار دیگر مورد بازجوئی و شکنجه قرار داده باشند.

بعد از گذشت ۳۰ ماه از دستگیری، به یحیی اجازه دادند با خانواده‌اش ملاقات کند. در طول آن ۳۰ ماه خانواده‌ی او بارها به ساواک کرمانشاه مراجعه کرده و اجازه‌ی ملاقات می‌خواستند. بعد از آن که ساواک کرمانشاه به آن‌ها اطلاع داد که یحیی رحیمی به تهران منتقل شده است، خانواده با تحمل مشکلات زیاد برای دیدن او به ساواک تهران، زندان کمیته مشترک و زندان اوین مراجعه می‌کردند. اما استبداد و رژیم ضد حقوق بشری شاه که در حال شکنجه‌ی یحیی بود، اجازه‌ی ملاقات با خانواده‌اش را نمی‌داد. در واقع رژیم شاه نمی‌خواست آن بدن شکنجه شده و مجروح یحیی رحیمی را به خانواده‌اش نشان دهد.

در سال ۱۳۵۵ یحیی رحیمی توسط یک دادگاه نظامی به ۱۶ سال زندان محکوم شد. در آن سال شایع شده بود که نمایندگان از یک سازمان بین‌المللی (احتمالاً صلیب سرخ) برای بازدید از زندان‌ها به تهران سفر خواهند کرد. در این رابطه ساواک بلافاصله دست به کار شد و تعدادی از زندانیان "زیاد شکنجه شده" را از زندان‌های تهران به زندان‌های دور افتاده "تبعید" کرد. علت آن بود که ساواک نمی‌خواست که زندانیان مقاوم و "زبان‌دار" با آن نمایندگان گفتگو کرده و جنایات رژیم شاه و ساواک را برای آن‌ها بازگوئی نمایند. در تابستان ۱۳۵۵ یحیی رحیمی به زندان بندرعباس منتقل شد. در زندان بندرعباس یحیی رحیمی که مدت‌ها همچنان "ممنوع‌الملاقات" بود سرانجام موفق شد با خانواده‌اش یکبار ملاقات کند.

یحیی رحیمی بیش از یک سال را در زندان بندرعباس سرکرد. گذشته از هوای بسیار گرم بندرعباس او از مجاورت با زندانیان سیاسی دیگر که در زندان‌های تهران، مشهد و شیراز به سر می‌بردند، محروم شده بود. ساواک این بذر افشان انقلاب را "حبس در حبس" نموده بود. اما یحیی با روحیه‌ی مقاوم و اعتقادش به انقلاب و سوسیالیسم، به این محدودیت‌ها ریشخند می‌زد. از خصوصیات بارز یحیی در زندگی شخصی و مبارزه این بود که او هیچگاه علاقه‌ای به "مطرح کردن" خودش نداشت. یحیی رحیمی دکان‌دار نبود، دهقان پیری بود که بذرش را در زمین سخت، به امید بارورشدن می‌پاشید. دهقانی که "دروگر" هم نبود. عشق او به انقلاب، آزادی و

نام همه زندگان یحیاست

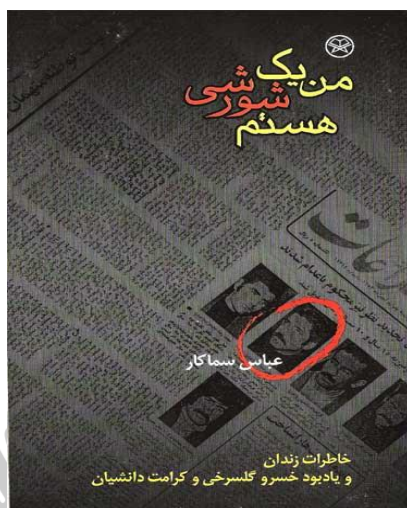
سوسیالیسم بود و برایش مهم نبود چه کسی گندم‌های طلایی سرکشیده را درو خواهد کرد. سوسیالیسم یحیی رحیمی عدالت اجتماعی، زدودن فقر و گستردن آزادی در جامعه بود.



زندان بندرعباس

پائیز ۱۳۵۶ یحیی رحیمی به زندان کرمانشاه منتقل شد. هم زمان با وارد شدن یحیی رحیمی به زندان کرمانشاه ساواک یک "بند سیاسی" در زندان تشکیل داد و یحیی را در آن بند جا داد. تعداد زندانیان سیاسی کرمانشاه زیاد نبود. این انتقال از طرفی موجب کم شدن رنج خانواده برای ملاقات با او گردید و از طرف دیگر او به محیط آشنای خود که به آن عشق می‌ورزید، بازگشت. ملاقات با خانواده مرتب شد و او می‌توانست تا حدی در جریان امور خانواده و آشنایانش قرار گیرد. در این میان یحیی از وجود چند نفر از افسران و مامورین زندان کرمانشاه که او از نزدیک می‌شناختند، استفاده می‌کرد تا در زندان محیط مناسب‌تری برای زندان سیاسی و زندانیان عادی مهیا کند. نیمه‌ی تیر ماه ۱۳۵۷ عباس سماکار یکی از زندانیان قدیمی که در رابطه با پرونده‌ی گروه معروف به "گلسرخی-دانشیان" به زندان ابد محکوم شده بود را به زندان کرمانشاه منتقل کردند. عباس سماکار در سال ۱۳۸۵ کتابی منتشر کرده است با عنوان "من یک شورشی هستم، خاطرات زندان". یکی از بخش‌های پایانی این کتاب مفصل به زندگی در زندان کرمانشاه و هم‌بندی او با یحیی رحیمی اختصاص داده شده است. در زیر این پاراگراف لینک کتاب آقای سماکار قرار داده خواهد شد که خواننده می‌تواند متن کامل این کتاب را در یک فورمت پی‌دی‌اف به‌خوند و با گوشه‌ی دیگری از تاریخ ایران آشنا شود. نگارنده بخشی از این کتاب که به زندان کرمانشاه و یحیی رحیمی مربوط می‌شود را در یک فورمت پی‌دی‌اف تنظیم کرده که برای خواننده‌ی علاقمند با فشار دادن روی واژه "کلیک" قابل دسترسی است. [\(این جا را کلیک کنید\)](#)

نام همه زندگان یحیاست



من یک شورشی هستم، نوشته‌ی عباس سماکار (پی دی اف، کمی صبر کنید تا دانلود شود)

عباس سماکار در نوشته‌ی خود به بیان یکی از طولانی‌ترین اعتصاب غذا در ایران نشسته است که خود نیز شخصا در آن شرکت داشته است. اخبار این اعتصاب غذا بعدها به بیرون درز کرد و خود به یکی از موضوعات سیاسی جنبش مردم در تابستان ۱۳۵۷ از جمله در منطقه‌ی کرمانشاه تبدیل گردید. دولت محمد رضا شاه نیز در سطح کابینه و وزرایش نیز درگیر این اعتصاب غذا شد. داستان از این قرار بود که در اواخر تیرماه ۱۳۵۷ یکی از زندانیان عادی توسط ماموران زندان کرمانشاه به شدت کتک خورده و مجروح می‌شود. خبر این ضرب جرح به یحیی رحیمی و عباس سماکار نیز می‌رسد. آن‌ها که از وضعیت زندان ناراضی بودند، بعد از آن واقعه به فکر واکنشی مناسب به رفتار خشن مامورین زندان می‌افتند. لازم به توضیح است که در آن زمان با دخالت "صلیب سرخ بین‌المللی" وضعیت نامناسب زندان‌های مرکز تا حدوی بهبود یافته بود. اما زندان‌های شهرستان‌ها و از آن دست زندان کرمانشاه تغییری نکرده بودند. چند روز بعد از واقعه کتک زدن زندانی عادی توسط ماموران زندان، عباس سماکار در جریان "سرشماری روزانه‌ی زندانیان" با پاسبانی که به او توهین کرده بود درگیر می‌شود. یحیی رحیمی که شاهد این درگیری بوده به دفاع از عباس سماکار می‌پردازد. مامورین که در ابتدا تنها می‌خواستند عباس را به بیرون از اتاق به‌کشانند با مقاومت یحیی روبرو شدند که اجازه نمی‌داد عباس را به تنهایی "زیر هشت" ببرند. سرانجام مامورین هر دو نفر آن‌ها را از اتاق بیرون برده و با شرکت افسر نگهبان بشدت کتک می‌زنند. به نقل از عباس سماکار ضربات باتوم و مشت و لگد آن‌چنان شدید بود که هردوی آن‌ها بی‌هوش می‌شوند.

بلافاصله بعد از این واقعه عباس سماکار و یحیی رحیمی به اعتصاب غذا دست می‌زنند. این اعتصاب که ۸۶ روز طول کشید، به گفته‌ی عباس سماکار ۴ خواسته داشت: محاکمه‌ی پاسبان مسبب درگیری، محاکمه‌ی افسر نگهبانی که دستور زدن آن‌ها را داده بود، قطع شکنجه‌ی زندانیان عادی و سیاسی و بهبود وضع غذا و هواخوری، و بالاخره انتقال عباس و یحیی به زندان تهران.

نام همه زندگان یحیاست

عباس سماکار می‌نویسد: "از سی و پنج روز که گذشت ما ذره ذره احساس ضعف بدنی می‌کردیم. و از چهل روز به بعد، مرتب روی تخت دراز می‌کشیدیم تا نیروی خود را ذخیره کنیم". بعد از چهل و پنج روز مقامات زندان که از طولانی شدن اعتصاب وحشت کرده بودند با یکی از درخواست‌ها یعنی بهتر شدن وضع غذا و هواخوری زندانیان موافقت کردند. اما در مورد محاکمه و تنبیه مامورین زندان گفتند: "محال است که ما افسران و پاسبان‌های خودمان را به‌خاطر زندانی سیاسی محاکمه کنیم". در مورد انتقال به زندان تهران هم ایرادات اداری آوردند که یعنی فعلا امکانش نیست.

عباس سماکار می‌نویسد: "از پنجاه روز به بعد احساس می‌کردم که دلم می‌خواهد واقعا غذا بخورم. از روز شصتم به‌بعد حس می‌کردم همه چیز را می‌شود خورد. به روزهای خوشی فکر می‌کردم که مرغ می‌خوردم. به روزهایی فکر می‌کردم که گوشت می‌خوردم، نان می‌خوردم، میوه می‌خوردم، شیر، ماست، پنیر، و هرچیز که نام غذا داشت می‌خوردم و برای خوردن محدودیتی وجود نداشت و من انسان آزادی بودم که اجازه داشتم هرچه می‌خواهم بخورم".

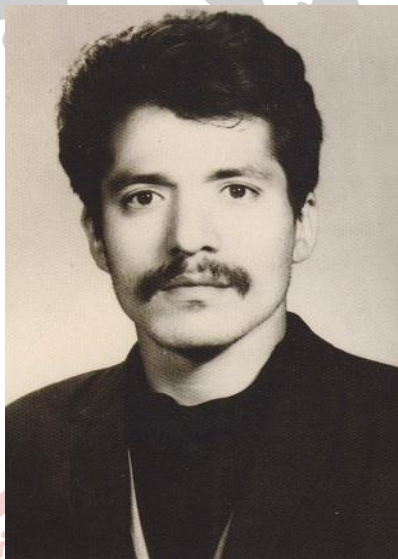
"ولی من دوست داشتم، وقتی غذا نمی‌خورم حداقل آن‌را ببینم. ولی جرات نداشتم به‌بچه‌ها بگویم که غذا را از جلوی اتاق ما برندارند. تنها کاری که می‌کردم این بود که تا غذا را می‌آوردند، به بهانه‌ی رفتن به دستشویی نگاهی به آن می‌انداختم و لذت بصری‌ام را می‌بردم. ولی یحیی گوئی از سنگ بود و احساس نداشت. از وقتی غذا را می‌آوردند، تا وقتی می‌بردند چشمانش را برهم می‌گذاشت و می‌خوابید. ولی معلوم بود که خواب نیست".

"او واقعا انسان مقاومی بود و وقتی از پرونده‌اش و کتک‌هایی که خورده بود تعریف می‌کرد می‌دیدم که آرزوی من است که شجاعت او را می‌داشتم و مانند او انسانی قاطع بودم. او نزدیک به سه ماه در کمیته‌ی مشترک ساواک و شهربانی روزانه جیره‌ی پنجاه ضربه شلاق را پشت سر گذاشته بود. تصور تحمل چنین شکنجه‌ی مداومی در ذمه من هم نمی‌گنجید. یحیی هوادار مشی چریکی و پیرو خط احمدزاده بود و با شدت تمام از مشی چریکی دفاع می‌کرد و حاضر بود برای آن به‌سختی بجنگد. ولی در عین حال، به سخنان من که نگاهی نیمه انتقادی به مشی مسلحانه یافته بودم، گوش می‌داد. از دیگر خصوصیات برجسته‌ی او این بود که در مورد مشی مسلحانه و از هر چه در این باره نوشته شده بود آگاهی کافی داشت. تاریخچه‌ی سازمان چریک‌ها و تمام عملیات آن را به‌طور کامل می‌دانست و تمام بچه‌های جان‌باخته‌ی سازمان را با نام و با شرح حال می‌شناخت. بیشتر روزها او برای من از تاریخچه سازمان و خصلت‌های رفقای رفقای جان‌باخته سخن می‌گفت و در مقابل من که ظرف دو سه روز تمام ماجرای خودمان را برایش شرح داده بودم، یک تاریخچه به واقع وسیع از همه چیز برای من شرح می‌داد. و من برای اولین بار در این سطح با مسائل سازمان چریک‌های فدایی آشنا می‌شدم"

اعتصاب غذای عباس سماکار ۸۶ روز به طول کشید و با انتقال او به تهران پایان یافت. حدود یک هفته قبل از آن ساواک با خواست یحیی رحیمی در مورد انتقالش به زندانی در تهران موافقت کرده و حاصل آن‌که یحیی به

نام همه زندگان یحیاست

اعتصابش پایان داد. دوستان و خانواده‌ی یحیی رحیمی که در جریان انتقال او به تهران قرار گرفته بودند، صبح روز انتقال، بیرون از زندان کرمانشاه جمع شدند. یحیی رحیمی با دست‌بند به اتفاق دو استوار (ژاندارمری) از زندان بیرون آمد. یحیی به بستگانش گفت به قهوه‌خانه‌ای در راه شهر صحنه (در نزدیکی کرمانشاه) بروید تا در آن‌جا ملاقات کنیم. ماشین حامل یحیی در کنار قهوه‌خانه‌ی نامبرده در جاده‌ی صحنه متوقف می‌شود. در آن‌جا یحیی بعد از مدت‌ها با دل سیر و شکم گرسنه خانواده‌اش را می‌بیند. مامورین انتقال یحیی رحیمی مانع این "ملاقات حضوری" نمی‌شوند. از آن‌جا که خانواده نگران این بودند که ممکن است این انتقال نقشه‌ی ساواک برای کشتن یحیی رحیمی باشد، به مامورین پیشنهاد می‌کنند که یحیی با ماشین یکی از دوستانش که به صحنه آمده بود به تهران برده شود. مامورین با این پیشنهاد موافقت کرده و یحیی رحیمی روز چهارم یا پنجم مهر ۱۳۵۷ به همراه دو استوار ژاندارمری با ماشین دوستش به تهران برده می‌شود.



یحیی رحیمی در فاصله‌ی انتقال به تهران تا تاریخ ۱۸ آذر ۱۳۵۷، که آزاد می‌شود، در زندان قصر اقامت داشته. زندان قصر دیگر آن زندان سال‌های ۵۰ نبود. از طرفی فشار ساواک به زندانیان نسبت به گذشته کمتر شده بود و از طرف دیگر در طول هفت سال بسیاری از زندانیان موثر در زندان به لحاظ عقیدتی تغییراتی کرده بودند. سازمان مجاهدین به دو دسته‌ی مذهبی و مارکسیست شقه شده بود و بسیاری از معتقدین به "مشی چریکی" حالا دیگر از آن مشی "انتقاد" می‌کردند. یحیی جدایی عقیدتی زندانیان مبارز از یکدیگر را غیر منطقی می‌دانست و از این‌که انقلابیون به چند دسته‌گی افتاده بودند انتقاد می‌کرد. یحیی رحیمی در میان گروه‌های دست چپی فقط به یک تفکیک معتقد بود و آن حزب توده بود که آن‌ها را خارج از جریان انقلاب می‌دانست. به‌غیر از توده‌ای‌ها، یحیی رحیمی در زندان همه‌ی زندانیان چپ را دوست می‌داشت و به آن‌ها احترام می‌گذاشت.

قیام پائیز ۵۷ که به باز شدن در زندان‌های سیاسی-امنیتی حکومت شاه انجامید یحیی رحیمی را نیز به آزادی رساند. یک هفته بعد از آزادی یحیی، نگارنده‌ی این نوشته برای دیدار یحیی رحیمی و آوردن او به کرمانشاه، به تهران می‌رود. پس از تماس با خانواده و دوستان یحیی قرار می‌شود، استقبالی شایسته‌ی او برایش ترتیب داده

نام همه زندگان یحیاست

شود. این در شرایطی بود که حکومت پالیزبان (استاندار) تظاهرات مردم کرمانشاه را گلوله‌باران می‌کرد و به خون می‌کشید. قرار شد استقبال کنندگان، در کنار جاده‌ی صحنه به کرمانشاه، جمع شده و استقبال مفصلی از یحیی رحیمی به عمل آورند. این استقبال و خوش‌آمدگویی در کرمانشاه و در خانه‌ی پدری او نیز ادامه یافت. کرمانشاه‌ییانی که یحیی رحیمی را می‌شناختند، از این‌که فرزند دلیرشان به خانه‌اش برگشته خوشحال بودند. هم‌چنان‌که همین مردم به استقبال و دیدار رضا شلتوکی و محمد علی عموئی شتافته بودند.

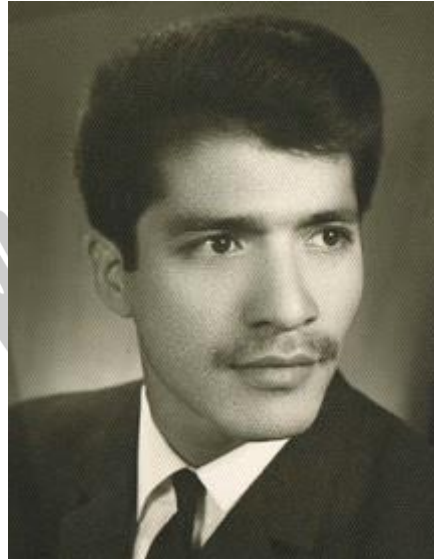


عزیز پالیزبان استاندار کرمانشاه

با شل شدن پیچ و مهره‌های حکومت شاه و رژیم ساواک در اثر قیام مردم، بسیاری از آزادی‌خواهان و نیز زندانیان سابق و تازه آزاد شده هرکدام بنا به درک و شعور و بضاعت‌شان در قیام مردم شرکت می‌کردند. از دی ماه ۵۷ تا فروردین ۵۸ نگارنده با یحیی رحیمی تماسی نداشت. یحیی در کرمانشاه به راهنمایی جوانان انقلابی مشغول بود و نگارنده در تهران دنبال کار کارگری می‌گشت. در فروردین ۱۳۵۸ نگارنده برای مدت کوتاهی به کرمانشاه رفت. در این سفر نگارنده بار دیگر به دیدار یحیی رحیمی رفت. او با شور و هیجان از انقلاب صحبت می‌کرد و از "شکسته شدن ماشین سرکوب حکومت سرمایه‌داری". او آرزو داشت بر ویرانه‌های حکومت پهلوی "شوراهای کارگری، دهقانی و مردمی" تشکیل شود. در آن روزها کرمانشاه مثل اکثر شهرهای بزرگ ایران در هیجان ناشی از سقوط رژیم شاه بود. دانشجویان، دانش‌آموزان و معلمین که کار تخصصی زیادی برای‌شان باقی نمانده بود، در سطح شهر به بحث و گفتگو و گاهی نزاع با یکدیگر می‌پرداختند. انجمن حجتیه که از دیر باز در کرمانشاه فعال بود، این بار قدرت را مزه‌مزه می‌کرد و با حمایت اما جمعی کرمانشاه گروهی حزب‌اللهی تشکیل شد که در راس آن جوان کم سن و سالی به اسم "سعید جعفری" قرار داشت که به فرمانبری از علی‌اصغر صامت (رهبر حجتیه کرمانشاه) معروف بود. با فروری حکومت شاه و دستگیری پالیزبان انجمن حجتیه قدرت اجرایی در کرمانشاه را به دست گرفت. این انجمن با سازمان دادن گروهی از جوانانی که اکثراً از محرومین جامعه بودند دسته‌های "حزب‌اللهی" را در کرمانشاه بوجود آوردند. حالا دیگر این جوانان به کلاشینکف مسلح شده بودند و به‌دستور سعید جعفری به آزار یحیی رحیمی پرداخته و برای او ایجاد مزاحمت می‌کردند. اما یحیی بی‌باک از عواقب کار و با

نام همه زندگان یحیاست

اعتماد به پشتیبانی مردمی که از پاکی و شجاعت او آگاه بودند به کار خود ادامه می داد. در این میان انجمن های دانش جوین و معلمین هر از گاهی از یحیی رحیمی دعوت می کردند که برایشان سخنرانی کند. در این میان یحیی رحیمی بیشترین ارتباطش با هواداران چریک های فدائی خلق بود.



یکی از دوستان بسیار نزدیک یحیی رحیمی که در دوره ها و مقاطع گوناگونی از زندگی، با او در ارتباطی نزدیک قرار داشته سیروس مأوایی نام دارد. سیروس مأوایی خود از روشنفکران و مبارزان سیاسی منطقه ی کرمانشاه است که در آن زمان مثل یحیی، آموزگار بوده است. رابطه رفیقانه بین آنها به سال های نیمه ی دوم ۱۳۴۰ می رسد. این رابطه تا اواخر سال ۱۳۵۹، با فراز و فرودهایی، همیشه ادامه داشته است. نگارنده ی این نوشته در گفتگویی با سیروس مأوایی از او درخواست نمود که خاطراتش را از یحیی رحیمی بگوید یا بنویسد. سیروس که مدتی است در "سکوت" به سر می برد، حاضر شد، تا آن جا که هنوز به خاطرش مانده است، در مورد رفیق عزیزش یحیی رحیمی مطلبی را بنویسد. متن نامه ی سیروس مأوایی را در زیر می خوانید:

"منوچهر عزیز

حسب الامر تلفنی، بخش روابط مشترک با رفیق مبارز و انقلابی پی گیر یحیی رحیمی را تا آن جا که حافظه ام اجازه می داد خدمتت ارسال می دارم.

همین جا ضروری است عرض کنم که سال هاست آگاهانه از فعالیت کنار کشیده و به نوعی این را مناسب اوضاع کنونی، سن و سال و روحیه خودم دیده ام.

نام همه زندگان یحیاست

وقتی شما مسئله‌ی رفیق یحیی را مطرح کردید، مقاومتی در خود ندیدم، زیرا یحیی، رفیق پرویز صمیمی و تنی چند از بستگان نزدیکم، از میان جان برکفان شهرمان، کرمانشاه، هم‌واره راهنما و نمونه‌ای از مبارزه و شرافت برایم بوده‌اند. دریغ از این‌که هیچ‌گاه به ساحت آن‌ها دست نیافته‌ام.

و نیز ذکر این نکته ضروری است که پس از خواندن آن‌چه شما در باره‌ی رفیق یحیی نوشته بودید، آن را در سیر مبارزات یحیی کامل دیدم و به‌علت ضعف نسبی حافظه بخشی از تاریخ‌ها را از نوشته‌ی شما آوردم. در جریان چند بار آزادی و دستگیری مجدد یحیی، که نوشته بودید نبودم و خواندن آن مرا بیشتر به آهنین و خلل ناپذیر بودن او در مسیر مبارزه و زندگی‌اش راسخ‌تر کرد. باز لازم است گفته باشم که یحیی‌ای عزیز با شما و رفقا بهروز و سعید در یک فعالیت تنگاتنگ بوده است، حال آن‌که رابطه‌ی ما بیشتر عاطفی و در مقاطعی صورتی منظم‌تر یافته است.

یحیی یکی از جمله کسانی است که در کنار عزیزان قهرمان داریوش نیک‌گو، جعفر جاویدفر، رضا شلتوکی و ... اسطوره‌های مبارزه‌ی ما بوده‌اند. یحیی در عاطفه و خاطرات من جای‌گاهی به‌طول زندگی یافته است. او انسانی صادق و انقلابی بود. در روابط دوستانه خانوادگی و ... بسیار خوشرو، شوخ طبع، صمیمی، بردبار ملایم و فداکار؛ و در مبارزه، انسانی سخت و شکست ناپذیر بود.

اولین بار با یحیی در سرپل ذهاب آشنا شدم که به سرعت به دوستی عمیق بین ما مبدل شد. سال‌های بعد از ۱۳۴۲ و خاطره‌ی تلخ شکست‌های ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ و پانزده خرداد ۱۳۴۲ پشت سر، و امیدهای سرکوب شده و فروخورده. این‌ها همه برای هردوی ما موضوع اشتراک اندیشه و نهایتاً تمایز نسبی از پیرامونمان بود.

سال‌های جوانی ما، هر یک از ما در دهه‌ی بیست زندگی به‌سر می‌بردیم. در سال ۱۳۴۷ در سطح جامعه تحرکی آغاز شده بود. مسئله‌ی کوبا و فلسطین و شکل مبارزه قهرآمیز آن‌ها و تبدیل فلسطین به آموزشگاهی برای انقلابیون خاورمیانه و جهان، همه و همه تأثیرات خود را بر عواطف و اندیشه و عزم انسان‌های مبارز به‌درجات مختلف بر جای گذاشته بود.

یحیی با آغاز شرایط نوین، راه و شیوه و هدف خود را یافته بود. در همین سال، محفلی در قصر شیرین شکل گرفته بود که با دانشجویان قصر شیرینی در تهران، در ارتباط بود. من در شکل‌گیری اولیه‌ی محفل نقشی نداشتم، ولی به آن جذب شده بودم.

در سال‌های نوجوانی در حزب پان ایرانیست پیشکپور فعال بودم؛ ولی با شناخت بیشتر، از آن‌ها جدا و به حزب ملت ایران مبارز ارزشمند زنده یاد داریوش فروهر پیوستم. حزب ملت ایران یکی از پنج حزب درون جبهه ملی بود. با شکست پانزده خرداد ۱۳۴۲ همه‌ی جریان‌های جبهه ملی به‌شدت ضربه خورده و پراکنده شده بودند. سال‌های ۱۳۴۲ - ۱۳۴۷ برای من سال‌های انفعال و سرخورده‌گی بودند.

نام همه زندگان یحیاست

یحیی با افراد محفل قصر شیرین آشنا بود ولی با آن‌ها ارتباط محفلی (سیاسی) نداشت. شاید از همان موقع به نقد روابط محفلی رسیده بود و از آن‌جا راه خود را در جهت کاری سازمان یافته و غیر محفلی انتخاب کرده بود. محفل، مبارزه را در کنار زندگی می‌دید؛ ولی برای یحیی مبارزه مقدم بر زندگی و حیات بود.

سال ۱۳۴۹ با آغاز مبارزه‌ی مسلحانه رفقای فدائی در سیاهکل، سکوت مرگبار سال‌های قبل شکسته و پیام خود را به هر آن‌کس که دلی در گرو مردم خود داشت رسانده بود. من نیز به امید ارتباط با سازمان چریک‌های فدائی خلق، خود را به تهران منتقل کردم. یحیی پیش از من دست به کار شده بود. او مبارزه را منضبط‌تر شروع کرده و هم از این‌رو، به‌عللی که شما به‌وقت ذکر کرده بودید در فروردین ۱۳۵۰ دستگیر شد. در اوایل این دستگیری با دوست عزیزم حشمت رحیمی، برادر یحیی، برای ملاقات به قزل‌قلعه رفتیم که موفق به ملاقات نشدیم.

من با خانواده‌ی یحیی ارتباط عاطفی توأم با احترام داشتم؛ و هنوز به یاد یکایک آن‌ها هستم. آن‌ها به‌حق، برادرشان یحیی را عاشقانه و توأم با احترام دوست داشتند. خانواده‌ای با اصالت‌های اخلاقی که می‌توانست توجیه‌گر شخصیت یحیی باشد.

با آزادی یحیی از زندان در مرداد ۱۳۵۱، او کار مبارزه را با اتکا به تجارب گذشته، به‌طور جدی و سازمان یافته از سر گرفت، و ارتباط جدی‌ای را با من شروع کرد. از نوع زندگی او می‌شد ارتباط قوی‌تری از آن‌چه با من داشت را حدس زد. این ارتباط تا دستگیری یحیی در سال ۱۳۵۲ ادامه داشت. من نیز با همان اعضای محفل قصر شیرین و تهران به‌طور موازی فعالیت داشتم. ما خانه‌ی تیمی گرفته بودیم و به‌دنبال شانس و امکانی برای رابطه با سازمان بودیم. در مهر ماه ۱۳۵۲ من نیز در همان رابطه دستگیر شدم.

در زندان هیچ‌گاه ارتباط یحیی و من از طرف هر یک از ما در ساواک شاه مطرح نشد. در زندان نیز هیچ‌وقت در یک بند نبودیم. من به چهار سال زندان محکوم شدم. بنا بر شنیده‌ها، یحیی در زندان نماز می‌خواند؛ زیرا در زندان کمیته‌ی مشترک علی‌رغم سی ماه شکنجه‌ی مستمر و جیره‌ی روزانه پنجاه ضربه شلاق، به روابط خود با جریانات کمونیستی، از جمله سازمان چریک‌های فدائی خلق، اعتراف نکرده بود. از این‌رو در زندان عمومی هم برای رد گم کردن به خواندن نماز ادامه داده بود.

بعد از آزادی یحیی و بعد از انقلاب از رابطه‌ی یحیی با چریک فدائی خلق یوسف زرکاری با خبر شدم. یوسف محصل مدرسه‌ی شبانه‌ای بود که یحیی در آن تدریس می‌کرد. در رابطه با یحیی، یوسف به‌شدت تحت تاثیر او قرار گرفت.

در خلال زندان و حدوداً قبل از انقلاب، یحیی را به‌زندان کرمانشاه منتقل کردند. در آن‌جا با رفیق عباس سماکار، به‌علت دفاع از یکی از زندانیان عادی و نیز چند خواسته‌ی دیگر، که شما مفصلاً شرح داده‌اید، ۸۶ روز اعتصاب غذا داشتند که شاید در سطح جهان کم نظیر بود.

نام همه زندگان یحیاست

من نیز در شهریور ۱۳۵۶، اندکی پس از پایان محکومیت، از زندان آزاد شدم. یحیی نیز سال بعد ۱۸ آذر ۱۳۵۷ از زندان آزاد شد.

با آزادی از زندان، به لطف دوستی، در دانشگاه بوعلی همدان به کار مشغول شدم و تا انقلاب بهمن، حدوداً هفت ماه در آن جا بودم. یحیی چند بار برای دیدن من به همدان آمد. پس از انقلاب در کرمانشاه و در دفتر کِرنِدِ سازمان فدایی با هم بودیم و در آن جا کار می کردیم.

در دوره ی قبل از انقلاب به موازات سازمان، گروهی به مسئولیت رفیقی به نام مهدی و به نام گروه هوادار چریک‌های فدائی خلق در کرمانشاه، خوزستان، تهران و اصفهان فعالیت می کردند. آن‌ها بانک‌های زیادی را مصادره کرده و بنیه‌ی مالی نسبتاً خوبی داشتند؛ و در شهرهای مختلف ایران خانه‌ی مخفی (تیمی) داشتند؛ و شاید از خود سازمان هم قوی تر بودند. در اوایل انقلاب آن‌ها در سراب‌قنبر کرمانشاه مستقر شدند. به زودی تمایل رفتن به کردستان عراق و گذراندن یک دوره آموزش رزمی را داشتند. از طریق سازمان برای رفتن و ارتباط در کردستان عراق برای آن‌ها سازمان‌دهی شد. رفیق یحیی نیز با آن‌ها به کردستان عراق رفت. در آن جا مهدی با مسئولین در کردستان عراق اختلافاتی پیدا کرد که سبب تحت نظر گرفتن مهدی و تجزیه گروه هوادارن شد. تعدادی از افراد آن‌ها به سازمان پیوستند. از چگونگی کار رفقای دیگر آن‌ها اطلاع دقیقی ندارم.

در برگشت از کردستان یحیی مدت زیادی در کرمانشاه نماند و دوباره به تهران آمد. در اواخر سال ۱۳۵۹ من هم مجدداً به تهران آمدم، و با یحیی ارتباط عاطفی همیشگی و دیدارها برقرار بود.

یحیی به حرکت سازمان اکثریت، پس از انقلاب انتقاد داشت و مشی سازمان را راست‌روانه و دفاع از جمهوری اسلامی را بشدت محکوم می کرد. نا رضایتی بخشی از سازمان روز به روز بیشتر می شد. جدا از انحرافات که برای سازمان قائل بود، یکی از مشکلاتی که منشاء نارضایتی و نهایتاً جدائی یحیی از سازمان شد، مسئله‌ی عدم عضوگیری او، علی‌رغم سابقه‌ی قهرمانانه در مبارزه و قیاس به حق خود با رهبری سازمان، چه رسد به اعضا و کادرهای سازمانی بود؛ اگر چه هیچ‌گاه اشاره‌ای هم از او در این باره نشنیدم.

سابقه‌ی مبارزاتی، شجاعت، ایمان و ... یحیی را در ارتفاع زیادی نسبت به ما قرار می داد؛ و این امر هرگونه تواضع صمیمانه‌ی او را نقض نمی کرد. یحیی آرام آرام از سازمان جدا شد.

یکی از روزهایی که با هم جلو ستاد چریک‌های فدائی خلق در تهران، خیابان میکده بودیم، به رفیق اشرف دهقانی برخورد کردیم. یحیی رفیق اشرف را ندیده بود. بنا بر شنیده‌ها، بعد از این معرفی و آشنائی، با رفیق اشرف و رفیق حرمتی‌پور در ارتباط قرار گرفت. بعد ها اعلامیه‌های اشرف را همراه اعلامیه‌هایی که خود او و جمعی از رفقای که با او بودند را با هم برآیم می آورد.

نام همه زندگان یحیاست

در اواخر سال ۱۳۵۹ که پس از حدود دو سال فعالیت در شهرستان‌ها به تهران آمده بودم، اغلب یکدیگر را در خانه‌ی دوست مشترکی می‌دیدیم. او از اعلامیه‌ای از اکثریت صحبت می‌کرد که به همه‌ی کادرها، اعضا و هوادارن برای لو دادن مجاهدین و ... رهنمود داده شده بود. من به‌علت دوری از تهران اعلامیه را ندیده بودم. او مصرانه از من می‌خواست که از سازمان جدا شوم. من با وصف اشکالاتی که در سازمان می‌دیدم، احتیاج به زمان برای تصمیم داشتیم. یحیی به‌علت علاقه و تعصب دوستی‌اش، از فعالیت من در صفوف سازمان به‌شدت ناراحت بود. شاید هیچ‌وقت او را این‌قدر مصر ندیده بودم. یحیی در دوستی، بسیار دموکرات و ملایم بود. به‌رغم اصرار من به یک فرصت زمانی برای تعمق بیشتر، این فرصت را در عمل نمی‌پذیرفت؛ و همیشه استدلال‌ها را از اول و با حرارت شروع می‌کرد. با وجود علاقه و احترام زیاد به او، از یحیی خواستم که مدتی یکدیگر را نبینیم، چون او آتش‌بس را نمی‌پذیرفت و اکثریت را خائن می‌دانست. او با نا رضایتی پیشنهاد مرا پذیرفت. پس از یکی دو ماه به دوست مشترکی سر زده بود و گلگی کرده بود که سیروس دوستی برادرانه‌مان را به‌خاطر سازمانی که به‌خیانت دست زده فروخته است.

یحیی را در سال ۱۳۶۰ دستگیر و به فاصله‌ی کمی اعدام کردند. شایعات زیادی راجع به دستگیری او در افواه بود. آن‌چه مرا همیشه نگران یحیی می‌کرد و بارها راجع به آن صحبت کرده بودیم، اهمیت بیش از حد او به رعایت شکل مسائل امنیتی بود. زیرا گریه‌های متعدد و تغییرات زیاد چهره، در شرایطی که محل زندگی مجموعاً ثابت بود، می‌توانست برای همسایگان شک برانگیز باشد، و ضربه از این‌طریق منتقل شود. بالاخره و با تاسف بسیار یحیی شناخته و دستگیر شده بود؛ و با فقدان او همه‌ی ما از دوست عزیز و قهرمانی محروم شدیم.

منوچهر عزیز، سوال کرده بودید که چرا یحیی علیرغ گرد بودن و مشکلاتش با سازمان فدائیان، به کومه‌له نپیوست؟ ابتدا این‌که او یک جهان‌وطن بود و در این‌جا رفع فقر و ستم را برای همه‌ی مردم ایران می‌خواست و نیز می‌توان گفت که نقد مبارزات پیش از سیاهکل و شیوه‌ی مبارزه‌ی قهرمانانه‌ی فدائیان از ۱۹ بهمن تا انقلاب بهمن ۱۳۵۷ و نیز عاطفه‌ی یحیی به فدائی خلق یوسف زرکاری علل تعلقات یحیی به سازمان بود؛ که با وجود جدا شدن، همواره در طیف فدایی باقی ماند. جای تاسف است که جریانات طیف فدائی تا آن‌جا که اطلاع دارم (که قطعاً این اطلاع دقیق نیست، چون در طول این سالیان همه‌ی نوشته‌ها و مواضع آن‌ها را نخوانده‌ام) هیچ‌گونه مطلبی و یا یادی و یادبودی برای یحیی‌ای عزیزمان ننوشته‌اند و در این‌جا از شما به‌خاطر زنده کردن یاد و خاطره یحیی‌ای عزیز سپاسگزار هستم. یاد و خاطره یحیی در ما جاودان خواهد ماند. سیروس ماوائی ۱۷/۱۲/۱۳۹۲"

(پایان نامه‌ی سیروس ماوائی)

مجید آژنگ (از فعالین سابق سازمان چریک‌های فدائی خلق ایران - اقلیت) در واکنش به قسمتی از خاطرات سیروس ماوائی، یادداشت کوتاهی را برای نگارنده فرستاده است که در زیر آورده می‌شود:

نام همه زندگان یحیاست

"آن اعلامیه ای که زنده یاد یحیی رحیمی از آن نام می برد، و در موردش با سیروس مأوایی صحبت کرده است، اعلامیه ای است که پس از سی خرداد ۱۳۶۰ توسط "سازمان اکثریت" منتشر گردید که البته فقط در تهران پخش شد و خیلی هم سریع جمع آوری گردید. من خودم این اعلامیه را دیده و خوانده بودم. در آن اعلامیه که به عنوان "دفاع از انقلاب و خط امام در مقابله با عناصر ضد انقلاب و فریب خورده" مزین شده بود به هواداران رهنمود می داد که هر اطلاعی راجع به مجاهدین، پیکاری و اقلیتی دارند در اختیار نیروهای انقلابی سپاه و دادستانی قرار دهند. ناگفته نماند که بسیاری از اعضا و هواداران اکثریت از وجود این اعلامیه بی خبر بودند و احتمالاً حاضر به پذیرش چنین اطلاعیه ای نیز نمی توانستند باشند". (پایان)

بعد از قیام بهمن ۵۷ یحیی رحیمی در منطقه ی کرمانشاه به فعالیت هایش ادامه داد. او به خاطر آشنائی با مردم و منطقه عمده فعالیتش در کرد بود. کرد مرکز شهرستان دالاهو است با کوه ها و طبیعتی خیره کننده. در میان آبادی های بین راه کرمانشاه و قصر شیرین، شهر کرد از وضعیت ویژه ای برخوردار است.



نمایی از شهر زیبای کرد غرب

اگر چه مردم کرد باورهای مذهبی مختلفی دارند اما آن ها بیشتر به "اهل حق" معروف بوده و هستند. مردم کرد کرد هستند و با گویش کلهر یا جافی، کردی را صحبت می کنند. انگور منطقه ی کرد معروف بود و از قدیم ایام در آن جا عرقی تولید می شد به نام "عرق حریر" که طعم خوش خودش را داشت (و دارد) و از سایر مشروبات مشابه متمایز است. یحیی رحیمی علیرغم آن که در زندگی کوتاهش کمتر فرصت چشیدن لذت شخصی را پیدا کرد اما اگر در کرد بود و فرصتی دست می داد از عرق حریر لذت می برد. عرق حریر بدون اضافه کردن مواد شیمیائی، با وسائلی ساده در خانه های روستائیان تهیه می شد. در گوشه ای از قهوه خانه ی سر راه قصر شیرین، منبع آبی (از جنس حلبی) گذاشته شده بود که در آن عرق حریر قرار داشت. از شیر همین منبع، عرق حریر به لیوان ها سرازیر می گردید.

یحیی رحیمی که خود از طایفه ی کلهر بود و سال ها در منطقه ی غرب تدریس کرده بود هواداران زیادی در آن منطقه داشت. وقتی یحیی رحیمی به کرد رفت سیروس مأوایی یکی از مسئولین ستاد کرد سازمان چریک های

نام همه زندگان یحیاست

فدائی خلق بود. این ستاد اوائل سعی کرد یک گروه کار در کرد به وجود بیاورد. مثلا دانش‌آموزان را سازماندهی می‌کرد که به باغ‌های مردم بروند و در انگورچینی به آن‌ها کمک کنند. گوشه‌ای از محل ستاد را هم به "موزه‌ی خلق" تبدیل کرده بودند.

در جریان قیام بهمن ۵۷، سپهبد عزیزالله پالیزبان استاندار کرمانشاه بود. سپهبد پالیزبان که خود گرد بود و در منطقه‌ی کرمانشاه ریشه داشت، با شروع "صدای انقلاب" به ماموریت کرمانشاه فرستاده شد. این استاندار بنا به روحیه نظامی‌ای که داشت عملیات سرکوب مردم قیام‌کرده‌ی کرمانشاه را شخصا رهبری می‌کرد. تصور او و رژیم این بود که او به خاطر بومی بودن می‌تواند قیام مردم را فلج کند. بعد از سقوط حکومت شاه در بهمن ۱۳۵۷ سپهبد پالیزبان به سازمان‌دهی پاره‌ای از خوانین و اهالی منطقه علیه رژیم تازه تاسیس جمهوری اسلامی پرداخت و به عملیاتی نیز دست زد. جریان پالیزبان در منطقه‌ی کرد نیز هوادارانی داشت. در میان این هواداران گروه‌بانی بود به اسم "رنجبر" که اصلا کردند بود. او می‌گفت که طرفدار تیمسار پالیزبان است. یک روز گروه‌بان رنجبر با تفنگ "برنو" ای که داشت گلوله‌ای به سمت ستاد فدائیان در کرد شلیک کرده بود. ستاد فدائیان در کرد در خانه‌ی امیر احتشامی، یکی از زمین‌داران بزرگ منطقه‌ی کرمانشاه، قرار گرفته بود. البته امیراحتشامی و خانواده‌اش در آن‌جا سکونت نداشتند. همان یک تیری که گروه‌بان رنجبر به سمت ستاد فدائیان شلیک کرد کافی بود که یحیی رحیمی بلافاصله اقدام به سازماندهی هواداران برای مقابله با متجاوزین به ستاد نماید. بعد از انجام تدارکات لازم، افراد ستاد با قرار دادن کامیون و تریلی روی جاده، راه اصلی کرد را بستند. این جاده، راه ترانزیت بین تهران و کربلا بود و جمهوری اسلامی به بسته شدن آن حساسیت داشت.

در همان زمان (از مرداد ۵۸) خمینی دستور "جهاد" داده بود. این جهاد علیه مبارزین کرد و مردم کردستان و کرمانشاه تدارک دیده شده بود. در جریان همین جهاد بود که کرد به تصرف سپاه پاسداران درآمد و ستاد فداییان نیز تعطیل شد. افراد ستاد فدائیان تنها ۱۱ قبضه "ژ۳" داشتند و قادر به مقاومت در مقابل لشکر تا دندان مسلح پاسداران نبودند.

بعد از واقعه‌ی مرداد ۵۸ در کرد، عده‌ای از افراد "گروه مهدی"، که سیروس مأوایی در نامه‌اش توضیح داده بود، میخواستند به کردستان عراق بروند و آموزش نظامی ببینند. یحیی رحیمی نیز با این گروه به کردستان عراق رفت و مدتی در آن‌جا بود. در کردستان عراق یحیی و مهدی با هم اختلاف پیدا کردند و گروه از هم پاشید. بعدا به خاطر اختلاف و نزاعی که مهدی با گروه طالبانی در کردستان عراق پیدا کرد دستگیر شد. نگارنده از سرنوشت "مهدی" و داستان زندگی او آگاهی بیشتری ندارد. اما نگارنده شنیده است که در جریان اختلاف میان این گروه از فداییان کرمانشاه بهزاد کریمی که مسئول کردستان سازمان فدائی بود نقش مثبتی بازی نکرده است. برخورد یحیی رحیمی با مهدی تا جایی پیش رفت که او به مهدی شک کرده بود. پس از این جریان یحیی رحیمی به کرمانشاه بازگشت.

نام همه زندگان یحیاست

یحیی رحیمی روز نهم تیرماه سال ۱۳۶۰، احتمالاً در محل سکونتش در تهران دستگیر شد. نگارنده از چگونگی دستگیری و بازجویی او اطلاع موثقی ندارد. اما به علت نداشتن هم‌پرونده در زندان می‌توان حدس زد که یحیی رحیمی در بازجویی‌هایش، هم‌چون دفعات پیشین، حرفی از روابطش نزده است. شایع است که رژیم در ابتدای دستگیری یحیی، که به احتمال زیاد خود را با نام دیگری معرفی کرده بوده است، به هویت او پی نبرده و بعد از مدت کوتاهی اسدالله لاجوردی (شکنجه‌گر معروف) او را شناسائی کرده است.



یحیی رحیمی بعد از کمتر از دو هفته از تاریخ دستگیری، روز ۲۱ تیر ۱۳۶۰ بدست جلادان حرفه‌ای جمهوری اسلامی به وسیله‌ی تیرباران در زندان به قتل می‌رسد. جسد یحیی رحیمی به مدت یک هفته در سردخانه‌ی گورستان بهشت زهرا باقی می‌ماند. سرانجام جمهوری اسلامی تصمیم به بردن جسد به بیابان خاوران می‌گیرد و یحیی رحیمی مثل صدها به‌قتل رسیده‌ی دیگر توسط سپاه پاسدار جمهوری اسلامی در خاوران زیر خاک مخفی می‌گردد. یحیی رحیمی یکی از اولین مبارزانی است که در خاوران دفن شده است.

نام همه زندگان یحیاست

